

میهمانی دشت مگیدو

آمین اشکور

میهمانی دشت مگیدو

آمین اشکور

خیلی ها را می شناسم که روزه قضای شان را می گذارند در طول شش ماهه دوم سال بگیرند تا تحمل گرسنگی و تشنگی برایشان راحت تر باشد اما آن روز، یعنی دقیقاً هشتم آذر برای من به اندازه سه ماه پاییز کش آمده بود. تنگ غروب بود که من و مادرم از قیرستان برگشتیم. درمانده و بی حال و ضو گرفتیم و بی حضور نماز مغرب خواندیم. از شنیدن جملات تلقین هنگام دفن خوف عصبی در دلم ایجاد شده بود. لعنت شیطان کردم و برای آرامش روح دوستم نماز وحشت خواندم. شاید خودم توی اتاق بیشتر ترسیده بودم تا دوستم توی قبرا

اشکم داشت در می آمد که در یک مرتبه باز شد. خواهرم بود. همیشه خدا بد موقع می آمد. بغضم در گلو مانده و اشکم سرگردان شد. به طعنه گفتم: «خب، خدا صبرت بده. اما خدا او کیلی خلق الله خلاص شد از دست گیر دادن ها و گنده گویی هایش!» و بعد ادایش را در آورد: «دیر نیست روزی که بشر بفهمد که زندگی روی زمین تو صیفی است نه تجویزی، و چه بسا آن روز بسیار دیر باشد»



میهمانی دشت مگیدو

آمین اشکور

یک داستان بلند



2012

میهمانی دشت مگیدو
آمین اشکور
داستان بلند

نشر گردون، برلین

چاپ یکم، پاییز 1391، چاپخانه گردون

جلد: معصومه فرجی

امور فنی: آتلیه گردون

همه حقوق برای نشر گردون محفوظ است.

ISBN: 978-3-86433-002-5

7 €



Gardoon Verlag
Kantstraße 76
10627 Berlin

Tel: +49 (0) 30 45086674

Fax: +49 (0) 30 45086675

www.abbasmaroufi.de

بعدازظهر روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

خیلی‌ها را می‌شناسم که روزه قضای‌شان را می‌گذارند در طول شش ماهه دوم سال بگیرند تا تحمل گرسنگی و تشنگی برایشان راحت‌تر باشد اما آن روز، یعنی دقیقاً هشتم آذر، برای من به اندازه سه‌ماه پاییز کش آمده بود. تنگ غروب بود که من و مادرم از قبرستان برگشتیم. در مانده و بی‌حال وضو گرفتم و بی حضور نماز مغرب خواندم. از شنیدن جملات تلقین هنگام دفن خوف عجیبی در دلم ایجاد شده بود. لعنت شیطان کردم و برای آرامش روح دوستم نماز وحشت خواندم. شاید خودم توی اتاق بیشتر ترسیده بودم تا دوستم توی قبر!

اشکم داشت در می‌آمد که یک مرتبه در باز شد. خواهرم بود. همیشه خدا بد موقع می‌آمد. بغضم در گلو ماند و اشکم سرگردان شد. به طعنه گفت: «خب، خدا صبرت بده. اما خدا و کیلی خلق‌الله خلاص شد از دست گیر دادن‌ها و گنده گویی‌هاش!» و بعد اذایش را درآورد: «دیر نیست روزی که بشر بفهمد که زندگی روی زمین توصیفی است نه تجویزی، و چه بسا آن روز بسیار دیر باشد!»

دلم می‌خواست بگیرم خفه‌اش کنم. به طرفش که خیز برداشتم جلدی در را بست و رفت. شروع کردم بلند بلند گریه کردن. صدای مادرم را شنیدم که داشت با خواهرم دعوا می‌کرد: «خجالت بکش! مگر نمی‌بینی چه حالی دارد؟ نمک به زخمش می‌پاشی؟!... آب قندی، چیزی درست کن برایش ببر.»

«عمر! بیکارم؟»

«سر زنده نداشته باشی، چخچول!»

چند لحظه بعد ته صدای قورباغه‌ای خواهرم از آشپزخانه می‌آمد: «حالی واسم نمونده، دنیا برام خرابه...!»

لیوان شربت را آورد گذاشت روی میز کامپیوتر، زیر چشمی نگاهی کرد و بی سر و صدا رفت.

بی‌اختیار از سر سجاده بلند شدم و کتابی را که آخرین هدیه دوستم بود برداشتم. کلید در را چرخاندم، تلمبی افتادم روی تخت و شروع کردم به خواندن. در واقع فقط نگاه می‌کردم، انگار کلمات از چشمانم نمی‌گذشتند تا به مغزم برسند. از بس که تمام آن روز گریه کرده بودم چشمانم قادر نبودند حروف را از هم تشخیص دهند. کلمات تلقین از روی اعصابم رژه می‌رفتند: «یا فلانی بنت فلان... افهمی...» یعنی چه؟ مگر نمی‌فهمید که اینجوری به جسدش نهیب می‌زدند و تکانش می‌دادند؟ از نظر من که او را از نزدیک می‌شناختم خیلی بیشتر از خیلی‌ها می‌دانست و خیلی بهتر از خیلی‌ها می‌فهمید. راستش را بخواهید خیلی به من برخورد، اما نمی‌شد که وسط معرکه بلند شوم و اعتراض کنم. سنت ما هست، باید به نحو احسن برگزار شود. آبروی خانواده هم کم چیزی نیست، باید حفظ شود. بالاخره هر جای دنیا یک رسم و رسوماتی دارند. بعد از مراسم خاکسپاری یکی یکی رفتند. من و دوستم تنها سر مزار نشستیم بودیم، مشتش را پر از خاک می‌کرد و روی قبر می‌پاشید. گفتیم: «خدا رحمت کند مادرزگت را، زن درستی بود.»

سرش را آرام تکان داد و گفت: «درست بود و باحیا. آن قدر که به قول خودش شرم داشت که شوهرش را به نام صدا کند، حتا توی رختخوابش!» مکثی کرد و بعد با درماندگی گفت: «می‌دانی، یک چیز را من آخر نفهمیدم. چطور می‌شود که از لحظه تولد که در گوش ما اذان می‌گویند تا دم مرگ که مدام با خدا و پیغمبر سر و کار داریم پی به مطلب نمی‌بریم، اما توقع داریم جسم بی‌جان ما با یک تلقین از همه چیز آگاه شود!؟»

«شاید چون عادت کردیم به زور شنیدن و یا تا دقیقه نود منتظر معجزه‌ایم. یا چه می‌دانم قدرت تلقین فوق‌العاده است. یا شاید به در می‌گویند که دیوار بشنود و یا شاید...»

نمی‌دانم کی خوابم برد که ناگهان جفت چشم‌هایم باز شدند. کم مانده بود از تعجب بچسبند به سقف! مات مانده بودم. یک لحظه نفسم بند آمده بود، مغزم کار نمی‌کرد و متوجه نبودم کجا هستیم. زاویه نود درجه زدم و سیخ

نشستم. بعدش بلند شدم و رفتم لیوان شربت را برداشتم و یک نفس سر کشیدم. ملسی شربت حالم را جا آورد. از منگی که در آمدم ترس برم داشت. اصلاً برایم قابل باور نبود که دوستم را که پر از اعتماد به نفس بود این طور حیران و سرگردان ببینم. انگار در خلا بود. نه روز بود و نه شب. مثل پشم زده معلق بود، نه بالا داشت و نه پایین. وحشت کرده بود. بهش گفتم: «تو که آن قدر مطمئن بودی این جوری سردرگم و پریشان احوال باشی، وای به حال ما!»

به حالت گیجی گفت: «خودم هم نمی‌فهمم. انگاری تو خالی هستم. مثل یک جنین توی شکم مادرش، لخت و عور، هیچ درکی از هیچ چیز ندارم. ذهنم شده نوار خالی. فقط سنگینی قبلی را احساس نمی‌کنم. عین باد سبک شده‌ام درست مثل زمانی که به شک خودم یقین پیدا کردم.»

هر بار که سرم را روی بالش می‌گذاشتم این حکایت تکرار می‌شد. تمام فردای آن روز کلافه بودم. تازه، خبر نداشتم که این پیش پرده بود و هنوز اصل داستان مانده. از یک طرف هم غصه‌ام گرفته بود چه طوری از خانواده دوستم عذرخواهی کنم و چه بهانه‌ای بتراشم برای غیبتم در مجلس شب غریب؛ ناسلامتی من صمیمی‌ترین دوستش بودم!

صبح روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

دعوی مادر و دختر بالا گرفته بود که اشک مادر کار خودش را کرد و دختر ناچار شد کوتاه بیاید. همه حرف دختر این بود که چرا مادرش بی دانای او رفته بود پیش یک غریبه و همه چیز را گذاشته بود کف دستش و از سیر تا پیاز زندگی اش را تعریف کرده بود تا بلکه تعبیر خواب دوازده روز پیش او را بگیرد. و مادر از این نگران بود که نکند زانو به بغل گرفتن های دخترش کار دستش بدهد و دوباره مثل سابق همه را گرفتار کند.

مادر مثل فریره می چرخید و در آن واحد به چند تا کار می رسید، عین کامپیوتر. درد پا و تیر کشیدن های وسط کمرش به کل یادش رفته بود. تند تند ظرف های شسته شده را از روی آب چکان جمع می کرد و توی کابینت می گذاشت. به خورشت ادویه می زد و می چشید. آب سماور را واری می کرد. انگشت خیسش را به دیگ برنج می زد. آب سبزی را عوض می کرد. روی هر چیزی که می رسید دستمال می کشید. و یک ریز می گفت، بی تقی:

«عجبم بالله! اگه قرار باشه هرکی شب خواب ببینه و فردا بشینه زانوی غم بغل بگیره که دنیا می شه ماتم سرا. مسخره گیر آوردی خودت رو! برو بین مردم بیست و چهار ساعت شبانه روز دارن کابوس می بینن. ...حالا نمی فهمم تو چرا اینقدر سنگ یه مرده رو به سینه میزنی. حرفاش شده برات استغفرالله آیه ی خدا!»

«مامان! مثل اینکه یادت رفته این مرده بهترین دوستم بود، ها!»
«من هم مادرتم! می میری یه کمی هم به فکر من باشی؟ مگه من چی گناهی کردم که اینقدر زجرم می دی؟ انگار توی زندگی نفرین پیغمبر دارم. فقط دارم تاوان بی عقلی های شماها رو پس می دم. تا پارسال که اون جور رفتاری داشتیم، این هم از حالا. نمی دونم این دیگه چی بامبول بازی ایه که در آوردی! به جای این کارها یه خرده به فکر زندگی آینده ات باش. اون یکی به اون خوبی رو از دست دادی کم بود؟»

«صدسال سیاه نخواستم که داشته باشم.»

مادر داغ کرد. چشم‌هایش را بست و دهنش را باز کرد و چیزی گفت که قبلاً نگفته بود:

«همین هم زیر سر اون به قول خودت بهترین دوست بود. اگه همون اولش یه بچه می‌آوردی بیکاری نمی‌زد به سرت که الان این جور بی‌در کجا بمونی!»

دختر هم برخلاف عادتش حیا را گذاشت کنار و جوابش را داد:
 «از راهی که اون مرتیکه الاغ می‌رفت هیچ وقت به بچه ختم نمی‌شد! تازه، اگه آورده بودم هم فرقی نمی‌کرد، فقط یکی به بچه‌های طلاق اضافه می‌شد.»
 «اینقدر با من یکی به دو نکن، دختر! می‌دونی دیگه مثل سابق حوصله ندارم. اصلاً شماها گذاشتین چیزی ازم باقی بمونه؟ هر کدوم تون یه جور خون به جگرم کردین. اون داداش بی‌معرفتت رو ندیدی چه جوری منو قال گذاشت و رفت؟»

مادر دیگر اشکش به اختیار خودش نبود. الان چندسالی است که به هر بهانه‌ای موضوع پسرش را وسط می‌کشد و گریه می‌کند. دختر مجبور شد کوتاه بیاید:

«باشه مامان، اصلاً غلط کردم! هرچی تو بگی.»

مادر وقتی مطمئن شد که دخترش متقاعد شده و دیگر مخالفتی ندارد خیالش راحت شد و آرام گرفت. مثل این که یک پارچ آب سرد ریخته باشند روی سرش. روی صندلی نشست، عین حالت استاند بای کامپیوتر. انگار از اول هم هیچ کاری نداشت که انجام بدهد، الکی دور خودش می‌چرخید. بعد از چند لحظه سکوت حالا که حرف می‌زد صدایش لحن مادرانه داشت:

«من که بد تو رو نمی‌خوام، عزیزم. پیش هر کی هم که نرفتم، حاج آقا آدم

باشخصیتی هست. مثل دکتر محرم آدمه. رفتم اونجا نشستم و هرچی می‌دونستم براش گفتم، اما اون گفت باید خودت بری پیشش و هرچی رو که دیدی از اول تا آخر قشنگ براش تعریف کنی تا بهت بگه تعبیرش چیه.»

«آخه اگه بخوام همه چی رو بگم که یه روز طول می‌کشه!»
 «اتفاقا من هم همین حرف رو بهش زدم و گفتم که تو یه خرده خجالتی هستی. گفت که می‌تونم ماجرا رو روی کاغذ بیاری و براش ببری.»
 دختر ته دلش راضی به این کار نبود. روی تک مبل توی پذیرایی نشسته بود و با موهای لختش ور می‌رفت. از صبح روز بیستم شهریور کار هر روزش بود. مادرش می‌گفت می‌آید آن جا می‌نشیند که او را دق بدهد و گرنه که خیلی از مردم همه عمرشان را توی کابوس زندگی می‌کنند. دختر می‌گفت اگر برود هر جا بنشیند و درباره خودش حرف بزند و از زندگی‌اش بگوید، خودش را کوچک کرده است. به نظرش کار درستی نبود که مسائل خصوصی خودش و دوستش را جار بزند. از یک طرف هم خیلی کلافه بود. از شبی که خواب دوستش را دیده بود یک ساعت هم درست و حسابی نخوابیده بود. ذهنش آشفته بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اولش خیلی زور زد که مادرش متوجه این حالتش نشود اما مگر می‌شود چیزی را از مادر مخفی کرد، آن هم این مادر!

گیج شده بود. نمی‌دانست این خواب به دنیایش ربط دارد یا به آخرتش. هر چه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد که هیچ‌وقت دوستش بلوف زده باشد. عادت داشت زیاد شوخی می‌کرد، اما نشده بود چاخان بگوید. بیشتر نگرانی‌اش هم از این بود که موقع بدی بود. از مدت‌ها پیش انتظاری کشیده بود و داشت جمع و جور می‌کرد که برود سر خانه و زندگی خودش. عدل وقتی که همه چیز داشت درست می‌شد ذهنش درگیر شده بود. این هم از بد شانسی‌اش بود که به جای فکر کردن به زندگی جدید با شوهر تازه‌اش باید مدام با حرف‌های دوستش کلنجار برود. دست خودش نبود، نمی‌توانست بی‌خیالش بشود.
 در طول آن دوازده روز هزاربار این چیزها را به مادرش گفته بود و مادر هم هربار تشر زده بود که بس کند، که تازه داشت درسرها تمام می‌شد، که دوست ندارد دوباره آبروریزی راه بیفتد، و بعد نصیحتش می‌کرد که بد به دلش راه

ندهد، که آدم توی بیداری اختیار خودش را ندارد چه برسد به خواب، آن هم خواب زن!

دختر بدون آن که خودش بخواهد مادرش را زابراه کرده بود و مادر هم قبل از این که نظر دخترش را بپرسد رفته بود پیش یک معبر به قول خودش معتبر که تعبیرش رد خور نداشت.

روی مبل نشسته بود و دستش را کرده بود توی موهایش، داشت با خودش کلنجار می‌رفت. یک مرتبه انگار که یک نفر زده باشد پس کله‌اش برگشت. مادرش را دید که داشت وسایل بوفه کناری تلویزیون را مرتب می‌کرد تا جا باز کند برای سرویس‌ترینی که روز قبل از خواب دیدنش با هم خریده بودند: «می‌دونی مامان، من نمی‌گم شما بد می‌گی. اما می‌ترسم با این کارم باعث رنجش روح دوستم بشم.»

«چه ربطی داره؟!»

«آخه هرچی باشه اون یه معلم بود. خیلی‌ها می‌شناختندش. اگه حرفای من درز کنه چی؟ اگه شاگردهاش درباره زندگی خصوصی‌اش بفهمن؟»
«خب بفهمن؟»

«همین دیگه، نمی‌دونی که! اون که یه معلم عادی نبود. شاگرداش روش یه حساب دیگه‌ای باز کرده بودن. حرفش براشون سند بود.»

«طوری حرف می‌زنی که انگار اون اولین معلم روی زمین بود. نکنه فکر می‌کنی اگه معلم‌ها نبودن دنیا کن فیکون می‌شد. نه جانم! جوون‌های این دوره ز نمونه حرف خدا و پیغمبر رو هم به زور قبول می‌کنن... از دوره آدم و حوا هر کسی اومده یه چیزی گفته و رفته. حرفاش رو هم با آب طلا نوشتن اما مردم زندگی خودشون رو می‌کنن.»

«راست می‌گی مامان. اونم می‌گفت که مردم خیلی کم حافظه هستن. این موضوع هم فوقش یه مدتی نقل مجلس می‌شه و دوروز بعدش تکراری می‌شه و همه یادشون می‌ره. با این وضع بهتره بنویسم چون ...»

«هر غلطی دلت می‌خواد بکن، برنجم ته برداشت!» و تندى پا شد و رفت
به طرف آشپزخانه.

عصر روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

چهلیم دوست خدایامرزم نزدیک بود، یعنی دقیقاً یک هفته مانده بود به مراسم. بهتر دیدم که سری به مادرش بزنم. می‌دانستم که بعد از شب هفت فامیل و آشنایان هرکدام رفته بودند پی گرفتاری زندگی خودشان. شاید هم یادشان رفته بود که این همه سال کسی در میان‌شان بود و الان دیگر نیست. زیاد هستند کسانی که دیده و دلشان با هم تفاهم دارد.

برخلاف روزهای اول فوت دوستم، مادرش تنها توی آشپزخانه داشت پیاز سرخ می‌کرد. آه سردی بیرون داد و گفت: «دارم آش پست پا می‌پزم برای مسافرم.» و بغضش ترکید. من هم گریه‌ام گرفت. دوستم عادت داشت همه‌چیز را به شوخی برگزار کند. به حالت خنده گفت: «این که دیگر ناراحتی ندارد. پسرها باید بروند یک جایی مثل سربازی تا مرد شوند. برای آدم شدن هم که باید کتاب بخوانند و زن بگیرند.»

خنده‌ام گرفته بود، اما با اشاره ازش خواستم ملاحظه مادرش را بکنم. مادرش زردچوبه روی پیاز پاشید و بهم زد. وقتی حرف می‌زد صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد: «در این مدت حتا یک بار هم به خوابم نیامده که ببینم چه وضعی دارد.»

خیلی دلم می‌خواست ماجرای شب اول را برایش تعریف کنم. شبیه وقتی که گاوها موقع استراحت علف‌های خورده را بالا می‌آورند تا نشخوار کنند چندبار حرفم آمد توی دهنم اما ترسیدم او هم مثل من تعبیر بکند و غصه‌اش بیشتر بشود. کمکش کردم تا بقیه مخلفات را سرخ کند.

به نظرم رسید در همان مدت کم بعد از فوت دخترش، چه قدر پیر و شکسته شده بود. فقط خواستم چیزی گفته باشم که سکوت آزاردهنده را بشکنم: «عمو خانه نیست؟»

«نه، مادر! مردها همین طوری توی خانه احساس خفگی می‌کنند چه برسد به این که دلخوشی هم نداشته باشند! پدرش دیگر طاقت دیدن اشک‌های مرا

ندارد. همین پیش پای تو رفت بیرون. بیشتر وقت‌ها به بهانه خرید نان می‌رود صف نانوايي و بعد نوبتش را می‌دهد به یکی دیگر تا وقت بگذراند و به قول خودش رد گم کند.»

اجازه خواستم به اتاق دوستم بروم تا شاید یک چیز یادگاری بردارم. این اواخر که دکترها جوابش کرده بودند، آمده بود پیش پدر و مادرش، توی همان خانه کلنگی که خودش چندسال پیش برای‌شان خریده بود. خیلی هوای‌شان را داشت اما راستش را بخواهید دلم برای پدر و مادرش می‌سوزد! تا وقتی جوان پر نشاط بودند، سالی دوازده ماه، دو سه بار بیشتر نمی‌توانستند همدیگر را ببینند. امیدشان به داشتن مونس سر پیری بود که این مصیبت بر سرشان آمد و دل و دماغ‌شان یکجا سوخت.

توی اتاق همه چیز مرتب نبود، ولی دست نخورده مانده بود به جز حذف چند تابلو. هیچ دیواری خالی نبود. همه‌جا پر بود از لوح و قاب و کارت‌های جورواجور با عقاید عجیب و سلیقه‌های متفاوت. گشتی زد م و گفتم: «به نظر من یک نمایشگاه بزن. تازه، می‌توانی همه شاگردهایت را هم برای بازدید دعوت کنی. و یا اصلاً همه را بفروش، کلی سود می‌کنی!»
به حالت گله‌مندی گفت: «اگر اهل سود و زیان بودم که این اتاق الان خالی بود.»

با حوصله توضیح داد هر کدام را چه کسانی، در چه سالی و به چه مناسبتی هدیه داده‌اند. اکثر قاب‌ها پشت‌نویسی شده بودند، با بیست سی تا امضاء. حقیقتاً بچه‌ها هم عجب دنیایی دارند! صفا و صداقت‌شان را می‌شد از نوشته‌هایشان خواند: پیشکش به کسی که خلوصش را باور کردیم. برای تو که بی‌آینه در خود نگرستن را به ما آموختی. تقدیم به تو که در عشق ورزی بخل نورزیدی. از برکه به دریایم رساندی. رؤیاهایم با صدای تو تعبیر می‌شود...
یک عکس قاب گرفته از خودش هم روی میز بود. برداشتم و با آستینم کشیدم روی شیشه‌اش. گردی نداشت. نگاه که کردم دیدم صندلی هم تمیز بود. نشستم روی صندلی و خیره شدم به عکس. دوستم خیلی خوشگل نبود، اما

به قول مادرم صورت نجیبی داشت. در نگاه اول خیلی آدم را جذب نمی‌کرد، گوشت تلخ و مغرور به نظر می‌آمد. بعد از چند برخورد اما دیگر دست خودت نبود؛ مثل براده آهن که جذب آهن ربا می‌شود چسبیده می‌شدی بهش و حالا دیگر تو ول کن نبودی. پیش نیامده بود اولین بار با یکی صحبت کند و طرف بگوید فهمیدم چه گفت. آدم را گرفتار دودلی می‌کرد که شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. پدرم می‌گوید: «دو نوع کتک در زن‌ها است که مردها را به دنبال‌شان می‌کشاند: زیبایی و لطافت تن و جذبه شخصیتی. جذابیت دوست تو از نوع دوم بود.»

اهل تظاهر نبود، اما می‌دانستم دفترچه خاطراتی دارد و دل نوشته‌هایی. نیاز به گشتن نبود، کشوی میز مطالعه‌اش را کشیدم و آن را برداشتم. یک لحظه احساس دل‌تنگی غریبی به من دست داد. خط بدی نداشت، به قول خودش نستعلیق دست و پا شکسته. اتفاقی صفحه‌ای را باز کردم و شروع کردم به خواندن:

«کمر کوهی بلند، وقت کوه پیمایی
 کوله ام، پر آذوقه و آب
 هم‌نوردان به ردیف، خالی از مستی و خواب
 نه ببخشید، همه سرخوش، همه مست
 فارغ از ترس و فریب، دور از نامحرم
 از طراوت، سبزی، یکسر خراب
 بته خاری سر راهم دیدم
 تک و تنها، بی هوا افتاده،
 عین یک سنگ شده
 به خیالم دل او تنگ شده
 منتظر مانده کسی سر برسد
 و بپرسد حالش
 یا که شاید، بی هیاهو

بگوید با او اسرارش
به ترحم، با صدا پرسیدم:
زندگانی دل کوه، توی این تنهایی
زیر برف و باران
یا پلاسیده و بی حال چنین، توی آفتاب، به دور از یاران
تو بفرما چه هوایی دارد؟
نه خدایی، هیچ صفایی دارد!؟
من به گوشم پاسخی نشنیدم.
بار دوم به نوازش گفتم
که نگفتی که چه حالی داری؟
پاسخم را نیش تیغ او به دستم داد:
پیش پای تو سکوت این جا بود
می نوازید به مهر، این تن پر خارم
من در آغوش چنین یار نجیب،
تو نفهمیدی، گمان می کردی هوشیارم!؟»

اهل ورزش بود و گاه گذاری می رفت کوهنوردی. یک بار هم مرا با خودش
برده بود. به زحمت رسیدم بالای قله اما استراحت روی سبزه زیر سایه درخت
کهنسال رانش خیلی دلنشین بود و تمام خستگی ام رفع شد.
با این که این شبه شعر را قبلاً شنیده بودم با خواندنش سرحال آمدم و
روحیه ام عوض شد. دوست داشتم چیزی هم برای من نوشته باشد. عادت
داشت هر وقت چیزی برایم می نوشت با "عزیزم" شروع می کرد. چندبار ورق
زدم تا رسیدم به صفحه ای که این کلمه را داشته باشد:
«عزیزم!

گوش کن تا بگویمت از چه چنین از مرگ می هراسی. از من دلگیر نشو اما
تو زندگی نکرده ای! چنانچه زندگی را می فهمیدی، مرگ در دستان تو بود.

زندگی با تردید، سبب هراس از مرگ و نیستی می‌شود. فهم زندگی یعنی بدانی کجا عشق بورزی، کی مبارزه نمایی، چه وقت مدارا کنی، و بشناسی لحظه‌ای را که باید تسلیم شوی. و اکنون برای شاد زیستن با من به تکرار بخوان:

"ای مرگ به خود مبال و مغرور مشو!"

این ترس من است که چنین تو را سترگ و پر ابهت جلوه داده.

"ای مرگ به خود مبال و مغرور مشو!"

این جهل من است که تو را چنان مرموز و معما پنداشته.

وای بر تو، روزی که بزرگ شوم و ترسم بریزد!

و می‌دانم هیبت تو فرو خواهد ریخت اگر به دانایی برسم.

پس آنگاه نظاره خواهی کرد

که سرشار می‌شوم در آغوش زندگی

همچنان که هر دم

بی آنکه منتظرت نشسته باشم

انتظار سر رسیدنت را دارم

و به استقبال نخواهم آمد

مگر آنگاه که از "آسودگی نکبت‌بار" بگریزم.»

راستش را بخواهید همیشه از مرگ می‌ترسیدم و از آوردن اسمش واهمه داشتم. مثل جن از بسم الله. این را که خواندم احساس ترس مثل سرمای چله کوچک افتاد به جانم. ناخودآگاه نگاهی به دور و برم انداختم و ورق زد و چند صفحه قبل‌تر را خواندم:

«اول خجالت می‌کشیدم. حیا مانع می‌شد. هر چه باشد یک بچه دهاتی

بودم. اما تا کی نگفتن و تاوان سکوت علامت رضا را دادن. تحمل هم حدی

دارد و هر آدمی یک ظرفیتی. بدجوری بین سنت و مدرنیته گیر کرده بودم.

اصلا مرده‌شور این سنت کشکی و مدرنیته آبکی را ببرد که با تمام

اختلاف‌شان برای کوبیدن من یکی کم نگذاشته‌اند. اولی به بهانه آبروداری

آزادی را از من گرفت و دومی آزادگی و عزتم را به بهانه آزادی حراج کرد. اولی مرا در پستوی خانه تعصب پنهان کرد و دومی در ویتترین تجارت در معرض دید هوس گذاشت.

اما خیلی وقت نیست که من اینها را فهمیده‌ام. آن موقع که نمی‌دانستم. بعد از کلی کلنجار رفتن، بالاخره قلم را برداشتم و شروع کردم. اول هرچه دق دلی بود روی سر مادرم خالی کردم، همان کاری که پدرم همیشه می‌کند. اما بعد پشیمان شدم و پاره‌اش کردم؛ حرمت‌شکنی را مادرم یادم نداده بود. فکر کردم فریاد کشیدن بر سر کسی که درمان هر دردی را سکوت می‌داند چه فایده‌ای دارد. فکر کردم نشستن و گله کردن از گذشته چه اهمیتی دارد، رنجی بود که نمی‌بایست می‌بردیم، نه من و نه مادرم! و به خودم گفتم بهتر نیست به جای یقه‌گیری و دنبال مقصر گشتن به فکر چاره باشی؟ توقع بیجایی است که بخواهی مادرت که سواد درستی ندارد خط تو را بخواند. هر مشکلی راه حلی دارد. تنها آدم‌ها هستند که توانایی گفتگو دارند.»

تا این جا که رسیدم احساس کردم سرم گیج می‌رود. هوای اتاق سنگین شده بود. نفهمیدم منظورش کدام نوشته بود. هیچ وقت چیزی راجع به آن به من نگفته بود. با نگاهم چرخه‌ای در اتاق زدم، دفترچه یادداشت را برداشتم و آمدم بیرون.

مادر دوستم روی ایوان به حالت قوز کرده نشسته بود. یک سینی مسی لب معجری هم کنارش بود که یک لیوان گل گاوزبان، یک استکان چای، یک قنددان استیل تا نیمه قند با کمی توت خشک در کنارش به شکل مثلثی توی آن چیده شده بود.

زن باسلیقه‌ای بود. خودش اهل دم کرده نبود، اما همیشه برای بچه‌هایش درست می‌کرد، آن هم از گل گاوزبان آب نخورده‌ای که هر سال بهار صبح اول وقت قبل از درآمدن آفتاب از باغش می‌چید و با وسواس خاصی در زیر شیروانی خانه بییلاقی‌اش خشک می‌کرد.

روبه رویش دو زانو نشستم و گفتم: «خاله! با اجازه شما این دفترچه را می‌برم. وقتی خواندم دوباره پس می‌آورم.»

آهی از ته دل بیرون داد و گفت: «خودش را که خدا از من گرفت، وسایلیش را می‌خواهم چه کار! هرکدام به دردت می‌خورد بردار. دو روز پیش هم شوهرش آمده بود اینجا. طفلک خیلی بی‌تابی کرد. می‌گفت دلش هوایش را کرده، می‌خواست آلبومش را ببیند. و بعد هم با خودش برد.»

«پس اون تابلوها را هم ایشان بردند؟»

«کدام‌شان را؟»

«شام آخر و فروهر و آیه‌الکرسی.»

«آهان! تابلو فرش‌ها را می‌گوئید. آره مادر. تازه، یکی دوتا مجسمه را هم برداشت. دلبستگی‌های زنش را به اندازه خودش دوست دارد.»

تازه یادم آمد که تندیس ستاره شش پر و مجسمه بودا و شیوای در حال رقص و چند مجسمه دیگر را هم توی اتاقش ندیده بودم. هرکدام از این‌ها یادگاری یک سفرش بود. زیاد مسافرت می‌کرد و عادت داشت از هرجایی یک سوغاتی بیاورد.

پیرزن درمانده با استکان خالی ور می‌رفت و اشک می‌ریخت. آنقدر دلش پر بود که اشک‌هایش بدون زحمت از چشم‌هایش می‌زدند بیرون و رها و رقص کنان از روی گونه‌ها و گوشه لب‌هایش سر می‌خوردند و از روی چانه‌اش پرت می‌شدند روی سینه‌اش و گاهی هم می‌نشستند روی گل‌های ریز دامنش.

دوستم با حسرت نگاهش کرد و گفت: «مگر یک نفر آدم چقدر اشک دارد؟ چشم هم از دست شما مادرها خسته شده. حقیقتاً اگر اشک‌های یک مادر را از وقتی که به دنیا می‌آید تا زمانی که چشم‌هایش را برای همیشه می‌بندد جمع کنند چه قدر می‌شود؟ حالا یکی باید درست اندازه بگیرد که چه قدرش به جا بوده و چه مقدارش بیخودی ریخته شده!»

بر خلاف اشک‌هایش، صدایش به زور در می‌آمد: «تو را که می‌بینم انگار دخترم را دیده‌ام. گاه گاهی وقت کردی سری به من بزن. خودت که بهتر

می‌دانی دخترهایم هیچ کدام دور و برم نیستند. پسرها هم که خدا حفظشان کند، تا وقتی عذب هستند چسبیده‌اند به مادرشان، قربان صدقه آدم می‌روند و هزار جور وعده و وعید می‌دهند. اما همین که زن گرفتند و خرشان از پل گذشت دیگر نمی‌پرسند خرت به چند! پیش خود حسابی هم خوب چیزی است، مادر!»

«خودمانیم خاله، حرمت زن‌هاشان را هم خیلی نگه نمی‌دارند.»
می‌دانستم همه بچه‌هایم را دوست دارد مخصوصاً پسرهایم را. سینی را برداشت که به آشپزخانه ببرد، از دستش گرفتم و بردم. یک چیزی گفت نشنیدم. با صدای بلندتر پرسید: «راستی مادر، چه خبر از خواستگارت؟»
زن عاقلی بود. حواسش به همه‌چیز بود. خیلی هم روشن بود. اصلاً به بچه‌هایم گیر نمی‌داد. همیشه می‌گفت: «هرکسی هر طور دوست داشته باشد زندگی می‌کند. کسی با نصیحت کردن و نجق زدن دیگران آدم نمی‌شود، باید خودش بخواهد.» این‌ها را بارها به مادرم هم گفته‌ام!
فشار آب را کم کردم و گفتم: «من دلم راضی نمی‌شود که فعلاً کاری نکنیم، اما مامان می‌گوید از شما اجازه می‌گیرد که بعد از چهل‌م، مراسم بله برون داشته باشیم.»

«چه عیبی دارد. تا بوده، مادر، عزا و عروسی با هم بوده. حالا دست آمده که چه جور آدمی است؟ آخر مادر، تو که یک بار اعتماد کردی و نتیجه نگرفتی.»

یک دفعه تمام بدنم داغ شد، مخصوصاً پشت گردنم. وقتی داشتم از آشپزخانه می‌آمدم بیرون، احساس کردم چیزی از توی دلم ریخت پایین و از نوک پاهایم در رفت. گفتم: «به این زودی‌ها که نمی‌شود گفت، خاله. بابا نظرش این است که آدم پخته‌ای است.» گلویم شده بود سی دی خش دار. راستش را بخواهید هیچ مایل نیستم راجع به زندگی خصوصی‌ام با کسی حرف بزنم، به خصوص بعد از طلاقم، غیر از دوست خدایامرزم که از همه زار و زندگی‌ام خبر داشت.

خدا رحمتش کند، تا وقتی زنده بود هیچ حرفی توی دلم نمی‌ماند. زن راز داری بود و نم پس نمی‌داد. آدم دق مرگ می‌شد تا حرفی را که به قول خودشم علم نافع نبود از دهانش بکشد بیرون. هر دفعه که پر بودم یا دلم می‌گرفت، می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم و سبک می‌شدم. بار آخری که چمدانم را برداشتم و اتاق به اتاق خانه نفرین شده را مثل مداد پرگار سیصد و شصت درجه تمام چرخیدم و زدم بیرون، یکراست رفتم خانه همین دوستم. از زندگی من خیلی چیزها را می‌دانست، اما بعضی چیزها را هم نمی‌دانست. دیگر جانم به لبم رسیده بود. سر به جهنم زدم و دردم را گفتم. چیزی که هرگز جرات نکردم به مادرم بگویم. بهش گفتم که چرا واقعاً تصمیم گرفته بودم که قید دم و دستگاهی را که شوهرم برایم فراهم کرده بود بزنم و برای همیشه از دستش خلاص بشوم. حیا را گذاشتم کنار و هرچه توی دلم بود ریختم بیرون. خیلی سخت بود اما بهش گفتم. گفتم مشکل من از کجا بود: از شکل خواستنش. گفتم که هر شب نمی‌خواست، ولی هر بار می‌خواست چندشم می‌شد. عذابی بود برای من. تا کارش تمام شود هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم. اگر کسی صحنه را می‌دید فکر می‌کرد که به پسر بچه‌ای تجاوز شده! تنها چیزی که اصلاً برای شوهر کوفتی‌ام مهم نبود حس زنانگی و میل مادر شدنم بود. می‌گفت از این که در میان جمعی پز بدهد که زنش باکره است لذت می‌برد. به مسخره می‌گفت: «چون پرده برافند نه تو مانی و نه من!» وضعیتم رقت‌انگیز بود. مثل این بود که جانوری به آدم حمله کرده باشد. فقط یک دیکتاتور می‌تواند مخالفانش را آن طوری شکنجه کند و زجر بدهد. کارم به جایی رسیده بود که ازش التماس می‌کردم هر روز با یکی سر کند، اما با من کاری نداشته باشد! این را هم بهش گفتم که یک بار می‌خواستم مثل شاگردش خودم را آتش بزنم، اما دیدم جرأتش را ندارم. چند بار هم تصمیم گرفتم قرصی، مرگ موشی، چیزی بخورم و خودم را از این زندگی لعنتی راحت کنم اما به عذاب آن دنیا که فکر می‌کردم خوف برم می‌داشت. همین‌طور برای دوستم می‌گفتم و گریه می‌کردم. دستم توی دستهایش بود و سرم را کاملاً پایین گرفته بودم تا چشمم

به چشمش نیفتد. به شدت احساس گناه می‌کردم و خودم را در کثافت کاری شوهرم شریک می‌دانستم. با آنکه چقدر با این دوستم راحت بودم دلم می‌خواست آن لحظه زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. بدنم گر گرفته بود و سردی عرق روی پیشانی‌ام را احساس می‌کردم. تا حرفم تمام شود فقط از خجالت مُردم.

دردم را گفتم و ازش قول گرفتم تا یک جوری مادرم را راضی کند که مرا دوباره به آن خانه لعنتی برنگرداند. مادرم به شدت طرفدار شوهر سابقم بود. زبان بازی‌اش حرف نداشت. مادر مادر کردنش دلش را برده بود. مخصوصا وقتی که احساس می‌کرد جای خالی پسرش را پر می‌کند. هر چه قدر که منت پدر و مادرم را کشیده بود و واسطه فرستاده بود تا با ازدواج‌مان موافقت کنند تلافی‌اش را سر من در آورد. حالا من مجبور بودم برای طلاق گرفتن منت‌کشی کنم، هم از خودش و هم از مادرم. هر بار که مادرم با دلخوری از من می‌پرسید چرا باید از مرد به آن خوبی جدا شوم، کلی گریه می‌کردم و می‌گفتم که او هیچ حقی برایم قائل نیست. می‌گفتم که از مردانگی فقط کتک‌زدن را بلد است و راه براه فرمان می‌دهد. حالا بماند که توی شک کردن به شیطان هم درس می‌دهد. مادرم گله می‌کرد که هر کسی یک غروری دارد و یک عاطفه‌ای، هرچیزی که بخوایم برایم فراهم می‌کند حالا دو تا توپ و تشر هم می‌رود باید تحمل کنم، مگر بقیه زن‌ها چه کار می‌کنند. هرچه زور می‌زدم که رو و پرده را کنار بگذارم و دردی را که این همه سال روی دلم سنگینی می‌کرد به مادرم بگویم نمی‌توانستم. هر بهانه‌ای می‌آوردم مادرم قانع نمی‌شد. هنوز هم که هنوز است قانع نشده. از دست من ناراضی است. از دست دوستم بیشتر، اگر چه که خیلی بروز نمی‌دهد.

دوستم وقتی شنید، بیشتر از دست خودم ناراحت شد که چرا این همه سال را بی‌خودی با یک چنین آدمی تحمل کرده بودم و گفتم: «تو مثلا می‌خواستی با سکوتت ابروی خودت و خانواده‌ات را حفظ کنی، در حالی که جوانی و عمرت

را تباه کردی! واقعاً می‌ارزید؟ تو آبروی هرچه زن بود را بردی که!» و بعد گفت:
 «آن مادرمرده هم دست خودش نیست، متفاوت است خاک بر گور!»
 دفترچه را گذاشتم توی کیفم و سر صحبت را برگرداندم و گفتم: «برای
 مراسم حتماً می‌آیم، خاله. اگر کاری ندارید من دیگر بروم، مادرم را که
 می‌شناسید، نگران می‌شود.»
 «مادرها همیشه دل نگرانند. مادر که شدی می‌فهمی!»
 بور شدم. به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم: «فعلاً خداحافظ!»
 «به سلامت، مادر! سلام برسان. ...آخ، داشت یادم می‌رفت! یک کم آش
 برای شما کنار گذاشتم، بی‌زحمت برو از آشپزخانه بردار... تو رفتی مادر، حوصله
 و حواس من را هم با خودت بردی!»
 «می‌خواهید بمانم آش را برایتان پخش کنم؟»
 «نه، مادر! دختر همسایه قرار هست بیاید کمکم. خوشبخت باشی به حق
 پنج تن!»

شب یازدهم دی ماه ۱۳۸۷

هیچ وقت نشده که خواهرش دست پخت کسی را بخورد و ایراد نگیرد. و یا شاید این بار می‌خواست حرص دختر را در بیاورد:

«امشب که خیلی‌ها دارن با غاز و بوقلمون سال نو رو جشن می‌گیرن ما رو باش که باید با یه پیاله آش سر کنیم. تازه، پیازش هم سوخته!»
«چه پرتوقع! برو شکر کن پیرزن دست تنها با اون حالش همین رو هم درست کرده!»

«خب، چرا به عروس‌ها و دخترهاش نگفت برن کمکش!»
«حرف‌هایی می‌زنی، ها! هر کسی درگیر کار و زندگی خودشه دیگه.»
مادر پوزخند زد:

«توی این دوره نمونه بچه‌ها تلفنی احوال پدر و مادرشون رو پرسن خیلی هنر کردن!»

پدر به نسبت کم گو است و سعی می‌کند سنجیده حرف بزند:
«این هم از برکات تکنولوژی، فاصله‌ها رو نزدیک می‌کنه، دل‌ها رو دور! ... حالا کجای پیشرفت رو دیدین، روزی برسه که ابزاری هم تو کار نباشه. اون موقع فقط کافیه آدم بخواد کاری کنه. یعنی همین که اراده کنه همه چیز حله!»
خواهرش همزمان با گشاد شدن چشم‌ها و باز ماندن دهانش، دست‌هایش را بالای سرش به هم چفت کرد:

«نه! ... یعنی چطوری؟»

پدرش توضیح داد که هرکسی می‌تواند بدون تلفن و یا هر وسیله دیگری با هر کسی که بخواهد تماس بگیرد. و گفت که همان چیزهایی که سالیان سال به نام معجزه برای مردم باورنکردنی بود و خیلی‌ها منکرش می‌شدند به کمک علم عادی و باورپذیر می‌شود. حتا دیگر نیازی به چله‌نشینی و ریاضت‌کشی هم ندارد. این را می‌گویند معجزه تکنولوژی.

معمولاً کسی روی حرف پدر حرف نمی‌زند اما مادرش خیلی از این جور حرف‌ها خوشش نمی‌آید. شاید هم ترسیده بود. مثل مادر بزرگ‌ها نهیب زد:

«چه حرف‌ها! زبون تون رو گاز بگیرین!»

پدر همیشه از سر به سر گذاشتن مادر لذت می‌برد:

«حداقل کار شما خانم‌ها راه می‌افته. دیگه لازم نیست به خودتون زحمت بدین تا ته توی قضیه‌ای رو در بیارین. تازه، آخرت شما هم درست می‌شه و در جهنم هم چی؟»

پدر و خواهرش با هم یک صدا گفتند: «تخته!» و خندیدند. دختر هم بی‌صدا خندید. معلوم بود مادر مشتاق شده راه ورود به بهشت را بدانند:

«چطور ممکنه؟»

«بعد از اون دیگه هیچ زنی نه می‌تونه غیبت کنه، نه دروغ بگه، نه فکر بد بکنه، نه حتا توی دلش به فکر کس...»

«نه که آقایون اصلاً اهل این برنامه‌ها نیستن!»

و شروع کرد به ذکر گفتن. چیزهایی که زیر لب زمزمه می‌کرد در هیچ کتاب دعایی نوشته نشده بود. پدر به شوخی به بچه‌ها گفت که مادرشان از روی کتاب دیو ورد می‌خواند. و خندید.

دختر از وقتی که پدرش وارد بحث شده بود ساکت مانده بود. تمام این مدت نگاهش به پیاله خالی آتش بود. اصلاً از وقتی که از همسر اولش جدا شده، خجالت می‌کشد مستقیم توی روی پدرش نگاه کند. از بس که پدر در زندگی‌اش محفوظ به حیا است دختر احساس می‌کند با آبرویش بازی کرده است. بارها به مادرش گفته که از پدرش ممنون است که هیچ‌وقت گله‌ای نمی‌کند یا از این که او دوباره برگشته پیش‌شان، به رویش نمی‌آورد و منتی نمی‌گذارد. اما حتم دارد که پدرش همیشه آرزویش این بود که یک دختر مثل دوستش داشته باشد.

شاید وسوسه شد برود سر وقت دفترچه یادداشت دوستش که دو دستش را روی میز گذاشت و قبل از این که بلند شود با پا زد به پای خواهرش و نگاهش کرد. خواهرش رو ترش کرد. دختر طوری حرف زد که پدرش نشنود:

«من آوردم، تو جمع کن. باز هم تنبلی نکنی بذاری برای مامان، مارمولک!»

خواهرش با صدای بلند همه چیز را لو داد:

«تفاقی! من فردا امتحان دارم، هنوز یه دور هم نخوندم... ما رفتیم، ندید بگیرین!»

و سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. دختر ناخودآگاه صدایش را بلند کرد:

«خیلی پررویی، سنگ پا! ... کوری کچلی پیدا نمی شه بیاد تو رو بگیره، حداقل مامان از دست تو یکی خلاص شه!» از بس که حرصش گرفته بود یک لحظه حواسش نبود که پدر هم کنارش نشسته. خواهرش وسط پذیرایی بود. بدون این که برگردد، به همراه قر سر جوابش را داد:

«نه که از دست تو خلاص شد!»

دختر سرخ شد، سیاه شد. پدر ابرو در هم کشید و تشر زد:

«احترام خواهر بزرگترت رو نگه دار، دختر!»

مادر انگار منتظر بود پدر دهان باز کند. بس که از ولنگاری های بچه ته

تغاری اش دل پری داشت وقتی حرف می زد خودش را می جوید:

«عجبم بالله! رسم کوچکت بزرگتری دیگه تموم شده. از خدا می خوام یکی بیاد تو رو بگیره و اون قدر راه دوری بیره که درویش هم نتونه آدرس تو رو بده. اصلاً خواهر خواهری اگه خوب بود که خدا هم خواهر داشت!»

خواهرش برخلاف عادت که در را محکم پشت سرش می کوبید، خنده کنان از دم در اتاقش برگشت. دستهایش را حلقه کرد و از پشت سر انداخت دور گردن مادر. خودش را لوس کرد:

«قربون غر زدن هات بشم، الهی! مال بد، بیخ ریش صاحبش!»

صدای ماچ کردنش آن قدر بلند بود که بی بر و برگرد پدر دلش لرزید!
حالت حسرت را می‌شد از چهره دختر خواند. شاید، نه حتماً توی دلش حرف
همیشگی‌اش را تکرار کرد:
«خوش بحالت، چقدر با بابا و مامان راحتی. چی می‌گم، تو با کی راحت
نیستی!»

شامگاه روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

خداحافظی کردم، اما منتظر ماندم تا نامزدم خودش تلفن را قطع کند. بیست و چهار ساعتی می‌شد که در دسترس نبود و نگرانش شده بودم. باهانش که حرف زدم سبک شدم. دلم می‌خواست کاری بکنم. به قول مادرم اصولاً بیکاری بد دردی است. دوباره به یاد دوستم افتادم و دلم گرفت. از آخرین باری که او را دیده بودم درست پنجاه و سه روز می‌گذشت. دفترچه یادداشتش را برداشتم و رفتم روی راحتی کنار تختم نشستم. گفتم شاید با نوشته‌هایش کمی از این دل‌تنگی در بیایم. جایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن:

«به فریاد می‌گفت فیلسوف با تنفر:

گواهی می‌دهم دیگر خدایی نیست؛

"خدا مرده است"

آن را ساختم که ترسم بریزد.

تجسم کردم تا که تنها نمانم.

و اکنون می‌میرانم، خدایی که خود آفریدگارش بودم، تا خود خدا باشم.

و گواهی می‌دهم به روال خواهد بود کار دنیا، همچون همیشه.

و این همه را می‌سرود او به نام پیامبر.

پیامبر اما صبور بود و ساکت و می‌خندید شاید در دل.

ابرانسان بود آن چه فیلسوف می‌خواست:

از اندیشه مملو

رذیلت را تمامت

از احساس سرشار

فضیلت را نهایت.

پس آن گاه که فیلسوف پایان داد صنعت هیکلش را، به نزدیک آمد راست

گوهر از رسته رسولان، از تبار پیامبر:

احسنت، دست مریزاد!
 نشناسی تو شاید مرا،
 سرشارم از مهر
 ستایش کنم راستی را، خواستن را، و اندیشه را.
 و شاید ندانی که من
 دلخوری هیچ ندارم
 چون خیر دادی مرگ خدای خودت را
 حاشا و کلا.
 فقط پرسش این است:
 خلق چنین بی‌مهابا، چگونه؟
 "حقیقتی بود مکتوم
 پدیدار شد
 در رویارویی آزاد با خویشتن."
 و این بود پاسخ پرسش من.»

نگو که احساساتی شده بودم و بدون این که متوجه باشم داشتم با صدای بلند می‌خواندم. ناگهان در باز شد. چه کسی می‌توانست باشد غیر از خواهرم! با دستپاچگی دفترچه را بستم و از روی تمسخر گفتم: «صدای در زدن نشنیدم!» حرفم را نشنیده گرفت و آمد روی صندلی کامپیوترم نشست. یک دور صندلی را چرخاند و گفت: «حالا می‌فهمم چرا بیچاره دوستت به سرطان سینه مبتلا شد و از دست رفت!»

«می‌توانم بپرسم چرا، فضول باشی بی محل؟!»
 «وقتی که کسی این همه فکرهای عجیب و غریب توی سرش در رفت و آمد باشد انتظار دیگری هم نمی‌توان داشت!»
 «در آن صورت باید سرطان مغزی می‌گرفت نه سینه، خانم پروفیسور!»
 «نگرفتی چه گفتم! کسی که زیاد فکر می‌کند یک غم بزرگی به سراغش می‌آید، غم دیگران! جای غم هم کجاست؟ توی سینه!»

«پس هرسال که این همه زن دچار این بیماری می‌شوند همه متفکرند و خودشان خبر ندارند!؟»

«اتفاقاً! بیشتر زن‌ها از بس که احساسات‌شان را بکار می‌گیرند فکرشان معمولاً دست نخورده باقی می‌ماند، مثل قسمتی از جهازشان! همه زن‌ها مخصوصاً مادران انواع غم و غصه را توی سینه‌شان تلنبار می‌کنند که اگر به خودشان زحمت بدهند و یک کم فکر کنند، می‌بینند که بیشتر غصه‌ها الکی توی دل‌شان جا خوش کرده‌اند.»

«پس می‌فرمای اجتماع غصه‌ها تومور سرطانی را می‌سازد نه رشد نامنظم سلول‌ها، بله؟»

«نشد! ... ببین، وقتی کسی بیشتر وقتش را فقط بنشیند و حرص بیخورد بخورد و جوش بیجا بزند کنترل اعضای بدنش از دستش خارج می‌شود، بنابراین رشد سلول‌ها هم از نظم در می‌آید، غیر از این است؟»
«نه خیر، دقیقاً درست می‌فرمایی! حالا رفع زحمت کن که می‌خواهم تنها باشم!»

با بی‌میلی بلند شد و غر زد: «تنها باش ... باش تا صبح دولتت بدمد!»
داشت می‌رفت با صدای بلند می‌خواند: «لبریزم از مهر، ستایش کنم خواستن را، و اندیشه را.»

با خودم گفتم امروز این ته تغاری لوس مامان مثل آدم بزرگ‌ها صحبت می‌کرد!... و دوباره مشغول شدم:

«هرکسی که مدت زمانی را به معرفت‌شناسی می‌پردازد و به شناخت خویشتن خویش، به یک نیروی برتری یقین پیدا می‌کند: یا نیروی فوق‌انسانی و یا نیروی انسانی فوق‌العاده. ...»

چند خط را رد کردم و پاراگراف بعدی را از سر گرفتم:

«هرکسی به قدر ظرفیت درکش به مرحله‌ای از شناخت می‌رسد و غالباً به آن قانع می‌شود؛ آنانی که پی به قدرت این نیرو برده ولی در حکمت آن ماندند حکیم نام گرفتند که خوش‌بخت‌ترین آنها خوش‌بین‌ترین‌شان است و سلاطین

و حاکمان هم چون / از قدرت نیروی برتر در شگفت شده و قادر به فهم آن نشدند خود را قدر قدرت خواندند که احمق‌ترین آنها دیکتاتورترین‌شان است!»

دفترچه را بستم و ولو شدم روی تخت. نمی‌دانم نوشته‌های دوستم درست و منطقی نبود یا من گیج بودم و نمی‌فهمیدم. راستش را بخواهید یک لحظه به خواهرم حق دادم از این که می‌گفت دوستم به همه چیز کار دارد و زیادی گنده‌گویی می‌کند. غلتی زدم و یک آن به ذهنم رسید که بینم روزهای آخر چه حالی داشته. صفحه آخر را آوردم:

«همه دوستانم را از جان دوست‌تر می‌دارم و موافقم با آنانی که مرا شایسته نمی‌دانند؛ چه شاید رنج‌هایم را فقط تحمل کرده‌ام، بهره‌ای از آنها نبرده‌ام. همیشه همه ترسم این بود که شایسته رنج‌هایم نباشم. و شاید ترسم پر بیجا هم نبود!»

نه، نوشته‌هایش آرامم نمی‌کرد. برعکس، بیشتر دلم می‌گرفت. دلم می‌خواست خودش بود تا با او درد دل کنم. با خودم گفتم ای کاش باز هم می‌توانستیم با هم بنشینیم و او با آب و تاب برایم حرف می‌زد حتا اگر خیلی برایم جالب نبود. دفترچه را گذاشتم کنار و پا شدم و رفتم بینم مادرم در چه حالی است و چه کار می‌کند.

انتهای شب سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

تمام شب تا سحر را باید مثل خیلی‌های دیگر بیدار می‌ماندیم و به اصطلاح احیا می‌کردیم. راستش را بخواهید مادرم اجازه نمی‌دهد شب‌ها برویم مسجد. می‌گوید بیرون رفتن شبانه زن جماعت فقط کار شیطان را آسان‌تر می‌کند! آن شب هم قرار بود طبق معمول، پخش زنده مراسم دعا را از تلویزیون ببینیم یا بهتر بگویم بشنویم. به دوستم سپرده بودم که هر موقع چرت زدم تکانه بدهد و یا حتا آب بپاشد به صورتم. شوخی جدی گفت: «مرا که می‌شناسی، با کسی تعارف ندارم. امشب خوابت ببرد خودم تقدیرت را می‌زنم! کاری می‌کنم تمام سال خواب راحت نداشته باشی!»

تمام شب را بیدار بود. چند روزی می‌شد که آمده بود خانه مادرش. می‌دانستم شب‌ها از درد زیاد خوابش نمی‌برد ولی خودش می‌گفت وقت برای خوابیدن بسیار است، باید جبران کارهای ناکرده بکند. شاید به خاطر مهلت محدودی بود که به گفته دکترها داشت. هرچه همه اصرار می‌کردند که رضایت بدهد دوباره جراحی شود تا بلکه مدت بیشتری زنده بماند زیر بار نمی‌رفت. روزها بیشتر وقتش را با خانواده و دوستانش مشغول بود و شب‌ها تا جایی که دردش اجازه می‌داد سرش پایین بود و داشت کتاب می‌خواند و گاهی هم چیزی می‌نوشت. و خیلی کم می‌خوابید.

خیلی زور زدم که آن شب را تا سپیده سحر بیدار بمانم تا بلکه به قول مادرم در زندگی‌ام فرجی حاصل شود، اما آخرهای دعا دیگر کم آورده بودم. چشمانم له له می‌زدند برای خواب. هر کلمه از دعا کار یک قرص خواب‌آور را می‌کرد. اعصاب گردنم شل شدند و سرم بی اختیار افتاد روی گردنم ... ناجور رحم سرش نمی‌شد، از بس که آب پارچ سرد بود همین طور مات و واق مانده بودم. شب از نیمه گذشته بود. مادرم تسبیح دستش بود و به دیوار تکیه داده بود. ذکر می‌گفت و آرام‌گریه می‌کرد. از وقتی که برادرم رفته، مادرم به هر بهانه‌ای گریه می‌کند. لحظه‌ای که خبر تصادف را شنید اولش باور نمی‌کرد تا آن که

جسدش را توی سردخانه نشانش دادند. با آن که می‌دانست پسرش خودش بی‌احتیاطی کرده، به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و دنبال مقصر می‌گشت. بعد هم که شروع کرد به کفرگویی. هرکسی به هر زبانی که بلد بود دل‌داری‌اش می‌داد. دوست خدایامرزم آن روزها خیلی هوای ما را داشت. مادرم هربار که او را می‌دید بغلش می‌کرد و ناله می‌زد. دوستم برای این که مادرم را آرام کند خیلی برایش حرف می‌زد، گاهی فلسفه‌بافی می‌کرد و گاهی از حکمت کارها برایش می‌گفت. اما حال و روز مادرم بدتر از آن بود که نصیحت گوش کند یا از حکمت و فلسفه سر در بیاورد. فقط راه به راه بهش می‌گفت که اصلاً از نداشتن بچه ناراحت نباشد که نداشتنش یک غم دارد و داشتش هزار غم. اما من این وسط، هم از روی دوستم شرمنده می‌شدم و هم از دست مادرم حرص می‌خوردم.

پدر طبق معمول بعد از افطاری رفته بود بیرون. نه، دروغ از من، آن شب جایی مهمان بود. زنگ زد و به مادر گفت که منتظرش نباشد. خواهرم روی مبل نشسته بود و با کنترل تلویزیون ور می‌رفت. دور و برش کلی کتاب و دفتر ریخته بود. معلوم نبود دارد کتاب می‌خواند یا تلویزیون می‌بیند. هی کانال عوض می‌کرد و هی حرص می‌خورد که چرا این همه کانال تلویزیونی همگی یک جور برنامه دارند. مدام غر می‌زد که مگر می‌شود در کشور به این بزرگی همه مردم مثل هم فکر کنند و یک جور سلیقه داشته باشند.

من که از قبل از آماده کردن سحری خودم را نگه داشته بودم، تازه می‌خواستم بروم دستشویی و تجدید وضو کنم که خواهرم صدا زد: «بیا شروع شد!» ناچار رفتم جلوی تلویزیون نشستم. کتاب دعا را گرفتم دستم، باز کردم و هم زمان با تلویزیون شروع کردم. یک حال دیگری داشتم، اصلاً از سر شب مال‌بخولیایی شده بودم، انگار خوره افتاده بود به جانم. توی مغزم سؤال و معما موج می‌زد. تمام خاطرات چنین شبی از سال قبل که پیش دوستم بودم به ذهنم هجوم آورده بودند. خودم هم باورم نمی‌شد که با آن که شب زنده‌داری من در آن شب کجدار مریض بود حاجتم را گرفته بودم. از روی کتاب دعا

می‌خواندم اما در برزخی که خودم درست کرده بودم گرفتار بودم که احساس کردم یکی دارد نگاهم می‌کند. سرم را که بلند کردم دوستم را دیدم. چهار زانو روی مبل کنار تلویزیون نشسته بود، دست‌هایش را چلیپا کرده بود و بر و بر داشت نگاهم می‌کرد. کاملاً یادم بود که دوستم مرده، اما از دیدنش نه تعجب کردم و نه هول شدم. و جالب این که او از من آگاه‌تر بود. بدون سلام و احوالپرسی گفتم: «کجایی تو، دختر؟ رفتی که رفتی! بیچاره مادرت، اگر بدانی چقدر دلتنگ تو شده!»

ساکت بود و همچنان نگاهم می‌کرد.

من ادامه دادم: «راستی، دفترچه‌ات را از مادرت گرفتم. بعضی مطالبش را خواندم. من که می‌دانی، خیلی اهلش نیستم ولی به چند نفر از بچه‌ها نشان دادم. کوتوله می‌گفت: «بفرستیم برای چاپ!» ولی بقیه‌ها خیلی خوششان نیامد. عقل کل گفت: «چرندیاتی بلغور کرده که حتا ارزش بحث ندارد چه برسد به اینکه بخواهد چاپ بشود!» نظر دکمه را هم که می‌دانی، به قول خودت عمق دنیایش به اندازه سوراخ دندان کرم خورده‌اش هست. طبق معمول گفت: «فلانی که مخش تعطیل بود! پرت و پلا گفته. از کجا معلوم که اگر زنده بود خودم حکم حذفش را نمی‌گرفتم!»

این همه گفتم هیچ جوابی نداد. انگار حرف‌هایم را نمی‌شنید یا شاید اصلاً برایش مهم نبود. اینجا بود که به یک باره یاد خواب شب اول افتادم: «راستی، نگفتی چی شده بود که آن شب این قدر پریشان و سردرگم بودی؟ ... بعدش چه شد؟ نکند واقعاً به حرف‌هایی که می‌زدی اعتقاد نداشتی و الکی ما را می‌پیچاندی؟! ... بگو ببینم چه گذشت به تو؟ اصلاً این حکایت‌ها راست است، دروغ است؟!»

دوستم که تا این لحظه حرفی نزده بود انگار که سر کلاس درس دارد با شاگردانش صحبت می‌کند خیلی شمرده و محکم گفت: «نمی‌دانم چرا اینقدر اصرار می‌کنی. چه چیزی را می‌خواهی بدانی. از قرار معلوم خیلی مشتاقی بشنوی چه بر من گذشته. می‌دانی که، اصلاً خوشم نمی‌آید برای کسی حرف

بزنم که به جای گوش‌ها، دهانش باز باشد. یادت هست هر وقت راجع به چیزی جدی با تو صحبت می‌کردم مجبور می‌شدم نصفه و نیمه ره‌ایش کنم؟ وسط حرفم یا می‌دیدم داری چرت می‌زنی، یا در گذشته‌ها سیر می‌کردی، یا می‌رفتی خوراکی بیاری یا چه می‌دانم می‌رفتی دست به آب!»

طبق معمول همان اول زد توی ذوقم! مثل این که بعد از مرگ هم عادت آدم‌ها ترک نمی‌شود. دوست خوبی برایم بود اما خصلت‌های خاصی داشت که خیلی خوشم نمی‌آمد. عادت داشت قلمبه حرف بزند حتا در جمع دوستانه. اعتماد به نفسش به حدی زیاد بود که طرف مقابلش احساس حقارت می‌کرد. آدم کلافه می‌شد از حاضر جوابی‌اش که بیشتر وقت‌ها هم به ضرر خودش تمام می‌شد. قانون سوم نیوتن به شدت بر زندگی‌اش حاکم بود. من که جلوی او معمولاً کیش نشده مات می‌شدم! البته گاه گذاری هم کم می‌آورد، اما هیچ‌وقت از رو نمی‌رفت.

از سکوت‌م فهمید که دلخور شدم. دید که من حرفی نمی‌زنم خودش شروع کرد به تعریف کردن. این بار لحن صدایش خودمانی‌تر بود و با هیجان حرف می‌زد: «باورت نمی‌شود، کم مانده بود که جانم درآید! همه‌جا سیاهی بود. من از وحشت ظلمات و تنهایی به دنبال یک اشعه نور خودم را به هر طرف می‌زدم، مثل مرغ تازه سر کنده. در مخیله‌ام هیچ چیز نبود، پوچ و توخالی!»

«آره، یادم هست. آن شب هم همین را گفتی!»

«نمی‌دانم چقدر طول کشید. در تاریکی مطلق به سر می‌بردم. هیچ نشانه مشخصی نبود. اولش فکر کردم دارم توی آب دست و پا می‌زنم اما بعدش احساس گر گرفتگی کردم و داغ شدم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از آن جا خلاص شوم. عذاب‌آور بود، درست مثل همان موقعی که در شک خودم سرگردان بودم. یادت که هست، همان چندسالی را می‌گویم که حیران و ناامید به هر دری می‌زدم تا بلکه به یک جواب قانع‌کننده‌ای برسم. شبی نبود که به رختخواب بروم و از بیهودگی و بی‌معنایی روزم با خودم کلنجار نرم و روزی نبود که از خواب بیدار بشوم و با کسالت از خودم نپرسم «خوب که چی؟» و بعد

هم که بارها برایت تعریف کردم چطوری از برزخ باورها در آدم و به بهشت واقیعت قدم گذاشتم. آن لحظه حس و حالی داشتم که انگار از سیاه چال‌های عهد باستان خلاص می‌شدم. این حال مرا فقط آنهایی می‌فهمند که جاهایی مثل آشویتس و ابوغریب یا گوانتانامو و اوین را حتا برای یک روز تجربه کرده و از آنجا بیرون آمده باشند...

خواهرم که داشت زیردستی‌ها را جمع می‌کرد مدام زیر لب غر می‌زد: «تو هم با این دوستت! روده درازی‌هایش حوصله آدم را سر می‌برد. به ما چه که کی حبس کشیده، چه کسی شکنجه دیده. به جای گوش دادن به این اراجیف ازش بپرس حالا که قرار است پستانش را بردارند چه حالی دارد؟ اصلاً بپرس با این حالش شوهرش راضی می‌شود باهاش ادامه بدهد؟» هرچه چشم غره می‌رفتم ساکت نمی‌شد. فضولی‌اش گل کرده بود. گفت: «دوست دارم بدانم با از دست دادن سینه، حس زنانگی زنها هم از بین می‌رود؟ اصلاً مردها چطوری...»

عصبانی شدم و باصدای خفه دعواش کردم: «تو مگر هفته دیگر کنکور نداری؟ برو به درس خودت برس، فضول!» دوستم تشر زد: «هان، هیچی نشده رفتی که! حواست کجاست؟» به خودم آمدم و گفتم: «نه، گوشم با تو بود!» دستم را گذاشتم زیر چانه و ستون سرم کردم و صاف زل زدم توی چشم‌هایش که یعنی سراپا گوشم. نگاه چپی انداخت که یعنی تو گفتی و من باور کردم. بعد از این هربار که می‌دید جای دیگری سیر می‌کنم صدایش را بلند می‌کرد و گاهی هم سقلمه می‌زد. با لبخندی وهم‌آلود بر گوشه لبش ادامه داد: «اول اذیت می‌شدم. هم نور خیلی شدید بود و هم من به تاریکی عادت کرده بودم. کم کم همه چیز برابم واضح تر می‌شد، همان حالتی که بعد از عمل جراحی توی اتاق ریکاوری داشتم. و بعد هم هوشیاری کامل!»

در فضایی قرار گرفته بودم که شبیه دادگاه بود. نه اینکه فکر کنی مثل دادگاه‌های خودمان، نه! ساختمانی وجود نداشت که اتاق دادرسی داشته باشد و

یک ساعت پاندول دار هم به دیوارش آویزان باشد. هاله‌ای از نور و دود تمام فضای دادگاه و جمعیت حاضر را در بر گرفته بود.

شاید باور نکنی، از دیدن آن همه جمعیت یک مرتبه بند دلم پاره شد! فکر نمی‌کنم حتا دادگاه جنایتکاران جنگی هم آن قدر بیننده داشته باشد. انگار همه آدم‌هایی که از پس هزاران سال به دل خاک فرو رفته بودند، به آنجا فراخوانده شده بودند. نمی‌دانم چرا یک لحظه فکر کردم کارم ساخته است. یک آن تمام کرده‌ها و ناکرده‌هایم یکجا، در یک صفحه بزرگ، جلوی چشمانم ظاهر شدند. می‌دانستم در زندگی اشتباه زیاد کرده بودم اما در تمام عمرم یک بار هم نشده بود که کسی را ببوسم بدون آن که در دل دوستش داشته باشم، و می‌دانستم دستانم پاک بود اما نمی‌توانستم آسوده باشم، شاید هنوز ترس آن ظلمات در دلم بود.

یک لحظه به یاد حرف مادر بزرگم افتادم که با اعتقاد می‌گفت همه ما روزی در محضر دادگاه عدل الهی حاضر می‌شویم. و بعد دست‌هایش را به دعا بلند می‌کرد و از خدا می‌خواست که همه آدم‌ها از آن جا رو سفید بیرون بیایند. مرا در جایی نشاندند که دو طرف من دو جایگاه خالی داشت. هر چه به مغزم فشار آوردم نتوانستم حدس بزنم جای چه کسانی می‌تواند باشد. و از خودم می‌پرسیدم که یعنی هم زمان، غیر از من به حساب افراد دیگری هم رسیدگی می‌شود؟

انتظار کشیدن همیشه کشنده است مخصوصا جایی که زمان در دست تو نباشد. نفهمیدم چقدر طول کشید که اعلام شد: «متهمین به جایگاه آورده شوند!»

خیز برداشتم و به حالت گیجی به اطراف نگاه کردم. منتظر بودم یکی تکلیفم را روشن کند. کسی توجهی به من نداشت. همه سرشان به یک طرف و چشم‌ها همه به یک نقطه خیره مانده بود. همه چیز عجیب بود. انگار تمام حصار هم اولین بار بود که شاهد چنین دادگاهی بودند.

متوجه نشدم چطوری، ولی دو جایگاه دو طرف من دیگر خالی نبود! کسی که در جایگاه سمت چپم قرار گرفته بود خیلی حق بجانب اما خشم‌آلود و مشوش بود. تا مرا دید نگاهش را از من دزدید! سرم را برگرداندم. همین که چشمم به چشم سمت راستی‌ام افتاد نگاهش را در نگاهم قفل کرد! جنب نمی‌خورد، انگار خشکش زده بود. نگاهش عین نگاه اول بود. حتماً می‌دانی که چه می‌گوییم، خودت هم که تجربه کرده‌ای.»

دستپاچه شدم و گفتم: «بین، از یاد آوری آن روزها هیچ خوشم نمی‌آید!» راستش را بخواهید دست خودم نیست، به این قسمت از گذشته‌ام حساسیت پیدا کرده‌ام. از حالت چهره دوستم فهمیدم خوشش نیامده که توی حرفش پریدم. سرخ و ساکت شدم تا حرفش را بزند. دوستم ادامه داد: «دقت که کردم هر دو به نظرم خیلی آشنا می‌آمدند. آن قدر آشنا که احساس کردم تمام عمرم با آنها زندگی کرده بودم، اما بجا نمی‌آوردم! تعجبم زمانی بیشتر شد که دیدم شباهت چندانی با من ندارند. یک جوروی بودند. شبیه آن‌هایی که در داستان‌های پریان خوانده بودم، شبیه فرشته‌ها! مادرم برایم تعریف کرده بود که یک فرشته چه شکلی هست و هر آدمی دو تا فرشته ...

همان طور که ولو شده بودم روی میز پرسیدم: «اجازه خانم! فرشته‌ها چه شکلی‌اند؟ ... دوستم می‌گوید مادرش گفته هر آدمی دو تا فرشته دارد، یکی روی دوش راست و یکی هم طرف چپش. راست می‌گوید، خانم؟» خانم معلم داشت مشق‌ها را خط می‌زد. برنگشت به من نگاه کند. صدایش آن قدر بلند بود که همه کلاس شنیدند: «آره، مادرها همیشه راست می‌گویند.» «پس چرا من مال خودم را هیچ وقت ندیده‌ام؟»

«... آخر تا بچه‌ها به فرشته‌ها نگاه کنند، آنها از خجالت آب می‌شوند!» هر کدام از بچه‌ها یک چیز گفتند، شلوغ شد، خانم با ته خودکارش چندبار زد روی میز.

سه ضربه نواخته شد. نه برای ساکت کردن حضار، نه! تمام این مدت فضا غرق سکوت بود. ضربات برای شروع محاکمه بود. دوباره همان ترس مبهم

تمام وجودم را فرا گرفتم. روبروی خودم کسی را دیدم که بر سکویی بلند ایستاده بود در کسوت قاضی. نه شبیه قاضی‌های خودمان، نه! وقتی نگاهش می‌کردی ابهتش آدم را وادار به تعظیم می‌کرد. با آن که از همان اول همه چیز را می‌دانست دقیق‌ترین جلسه دادرسی را برگزار کرد. یک موقع بد به دلت راه ندهی، خدا نبود. اما چنان در کلام پر صلابت و در حکم دادن قاطع بود تو می‌گفتی نماینده مستقیم خدا بود.

صدایی واضح و غرا ولی اندوه بار از جانب فرشته نگهبان قانون، یعنی همان قاضی شنیده شد: «در نهایت تأسف اعلام می‌دارم که این گردهمایی جهت رسیدگی به رویدادی است که برای دومین بار از بدو آفرینش باعث سرافکندگی و حقارت من و هم نوعانم شده و این داغی است ابدی بر پیشانی ما! تاسف ما صد چندان خواهد شد آن گاه که دریابیم آن چه بر ما رفته، دگر باره از خاک است! با این وجود، قادر به کنمان خرسندی خود نمی‌باشم و سپاس خداوند را بی‌وقفه بجای می‌آورم از این بابت که عصیان و جستجوگری را از خصایص ذاتی ما نگردانیده، چه اگر چنین می‌بود به تحقیق تکرار محکمه‌هایی چنین غیر قابل اجتناب می‌نمود.»

مطلقاً چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم. گیج شده بودم. ترسم از یادم رفته بود. حالا دیگر کنجکاو شده بودم. مگر مرتکب چه گناه کبیره‌ای شده بودم که این چنین باعث شرمندگی ساکنان این جا باشم؟ می‌خواستم هر چه زودتر تکلیف همه چیز روشن شود. بلا تکلیفی هم کمتر از انتظار کشنده نیست. سخنانش تمام نشده بود: «باعث شرمساری مضاعف این بار ما در پیشگاه پروردگار ملک و ملکوت وجود کسی است که در نگاه هم نوعانش جنس دوم تلقی شده و عمری را نیز با همین عنوان منشا رنج و آسایش خود و دیگران بوده است. تا هنگامی که او خود به این پیشانی نوشت باور داشته و خویشان را سزاوار تحت تملک بودن می‌دانسته و از این بابت سپاس خداوند می‌گفته، گردونه فلک به مراد جنس برتر می‌گردیده است همچنان که اساس باقی ماندن همواره ما بر مقام نیز بر تفکرات و باورهایی چنین استوار بوده.

این حکایت اوست که آن گاه که خداوند فرمود: «من در زمین خلیفه‌ای خواهم گماشت»، ما از هراس این که شر این فتنه جوی خونریز چون اکنون دامان ما را نگیرد و آلوده نکند چه اصراری داشتیم که خود مادام‌العمر تسبیح گوی باشیم! و البته مطیع و فرمانبردار بودیم مگر یکی از ما که برتری این تازه مخلوق بر صدر نشسته را تاب نیاورد، فضیلت اختیارش را. اراده نخست خداوند بر آن بود که این برگزیده‌ی نظر کرده آگاه باشد به جمع حقایق مادامی که استوار بماند بر عهد خویش. لیکن طمع کرد بر آن چه از آن منع گشته بود. و بدین سان که پیمانش را از یاد برد، خدا همه را از اسماء و حقایق از یادش برد! پس آن گاه در رنج بود، رنج مدام به امید تجدید عهد.

و بی شمارند حکایت‌هایی چنین.»

صدا قطع شد. سکوت محض بود. دوباره همان صدا بود: «متهم ردیف اول، موکل رقیب، در محضر دادگاه تفهیم اتهام می‌شود!»

میخکوب شدم! هر چه سوراخ توی کله‌ام بود از تعجب باز مانده بود غیر از گوش‌هایم که کیپ شدند و یک لحظه هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. از خودم می‌پرسیدم این‌ها دارند رمزی حرف می‌زنند یا مرا مسخره می‌کنند. یک بار دیگر به دور و برم نگاه کردم. آن دو نفر همچنان به همان حالت اول بودند.

یک لحظه حالت سستی به من دست داد و ذهنم کرخت شد. هیچ حسی نداشتم، نه دل نگرانی، نه ترس، نه شادی، نه اندوه. اما بعد کنجکاو شدم. تمام وجودم بی‌قرار شنیدن شد و صدای فرشته نگهبان قانون را به وضوح می‌شنیدم که می‌گفت: «خود به درستی آگاهی که اهمال در انجام وظیفه خصلتی است خاص آدمیان و تا به اکنون نزد ما مسبوق به سابقه نبوده است.»

اینجا دیگر شک کردم، من یا از آدمیان نبودم و یا از متهمان! ولی نه، این خصلت را که من فراوان داشتم، خوب یادم می‌آید. با خودم گفتم اگر من واقعاً جزء متهمین نیستم پس چرا بین این دو نفر ایستاده‌ام؟ اصلاً مگر فرشته و یا هر موجود دیگری غیر از انسان اشتباه می‌کند تا بخواهد بازخواست شود!؟

صحبتش ادامه داشت: «متهم به سستی در اجرای حکم کسی هستید که اقرار دارید سزاوار فرمانبرداری محض بوده و تصدیق می‌کنید هیچ پشه‌ای پر نمی‌زند، هیچ برگی از درخت نمی‌افتد، هیچ دانه‌ای در دل زمین حرکت نمی‌کند، هیچ موجی از دریا بر نمی‌خیزد، هیچ جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد و هیچ فکری به ذهن آدمیان خطور نمی‌کند الا اینکه او بداند و بخواهد. حکم شده بود که تمامی کرده‌ها و ناکرده‌های این فرزند انسان را بی‌کم و کاست، حتا به قدر دانه ارزن، ثبت کرده تا در وقتی معین در جلوی دیدگان خود وی و دیگران نمایانده و بدان رسیدگی شود، حال چگونه است که خود به نسیان زمینیان مبتلا شده به گونه‌ای که دفتر اعمال از نزدتان مفقود گشته؟! تاکنون در اجتماع فرشتگان اثر مؤانست و مجالست با آدمی، بدین کیفیت مشاهده نشده بود! بوده‌اند موکلان بسیاری که کارنامه فاقد عمل یا تهی از اندیشه تحویل داده باشند اما چنین بلا تکلیف خیر!

بی شک نیت و حالات شما در این اهمال کاری بر ما پوشیده نیست و مکتوب مجازاتش نیز هم اکنون در نزد ماست، لیکن فرمان چنین است که مآووع از جانب شخص متهم به اطلاع حاضران در محضر دادگاه رسانده شود. «حالا دیگر همه چیز دستم آمده بود ولی تعجبم را نمی‌توانستم کتمان کنم. با خودم کلنجار می‌رفتم که مگر می‌شود موجودی که از خود اختیاری نداشته باشد بتواند کاری انجام دهد؟ چطور ممکن است محکوم به اراده دیگری قادر به تمرد باشد؟! اصلاً چه تمردی؟ حالا دیگر همان اعتماد به نفس همیشگی‌ام را پیدا کرده بودم. تو که خوب مرا می‌شناسی، همیشه اعتراف کرده‌ام که چه جانوری بودم و قبول دارم همه از کوچک و بزرگ واقعاً از دستم به تنگ آمده بودند، اما دیگر انتظار نداشتم موجوداتی که همه آرزو دارند مثل آنها باشند در مقابل من کم بیاورند! حریصانه مشتاق شنیدن دفاعیات متهم بودم. اما کدام یکی؟ نمی‌توانستم از کسی بپرسم. سرم را به طرف جمعیت چرخاندم تا بلکه چیزی دستگیرم شود. همه نگاه‌ها به طرف جایگاه دست راستم بود. یک لحظه به نظرم آمد خیلی از حاضران را می‌شناسم. اصلاً با آنها زندگی کرده بودم!

من هم به سمت راستی‌ام نگاه کردم. حالا دیگر سرش پایین بود. شاید نگاهش را به زمین دوخته بود تا مرا نبیند! شاید، نمی‌دانم.

مدتی به سکوت گذشت. در گفتن تردید نداشت اما انگار یک چیزی راه نفسش را گرفته بود و قادر به حرف زدن نبود. و ناگهان شروع کرد به صحبت کردن: «به مشیت الهی موجود شدم و به اراده او فرمان پذیرفتم، از این رو بی‌هیچ گمانی، سستی من نیز به خواست او بوده است چرا که به حکمت خداوندی شک ندارم! لیکن کیفیت امر را چنانچه اذن دهید بازگو می‌کنم.»

شاید می‌خواست رعایت ادب کرده باشد که یک لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش را اول به فرشته نگهبان و بعد به جمعیت انداخت. همه صم و بکم، منتظر بودند. مکشی کرد و ادامه داد: «ماموریت اخیرم به ظاهر همچون همه آنهایی بود که تا پیش از این انجام پذیرفته و زین پس نیز تا وقت معین ادامه خواهد یافت لیکن یا انسانی که من در قبالتش مسؤل بودم متفاوت از دیگران بود، یا از قدر ظرفیت من بیرون بود، یا شاید خواسته فراتر از حد داشتیم، و یا... نمی‌دانم. نمی‌دانم چیزی را مگر پروردگار به من آموخته باشد که تنها اوست که آگاه به اسرار است.»

صدایی مخملی داشت. طوری نجیب و متین حرف می‌زد که به دل همه می‌نشست. اما چه تفاوتی؟ چرا نباید ظرفیت مرا داشته باشد؟ من که از جنس نور نبودم. از ریواس اهورایی هم که سر برنیاورده بودم. یک انسان عادی بودم مثل همه آنهای دیگر، سرشار از احساس و تجربه با کلی اشتباه. و یا مگر خواسته‌اش چه بود؟»

فرشته همچنان داشت حرف می‌زد: «متهم شده‌ام به اهمال در امور محوله، لیکن سستی‌ام از باب سهل انگاری یا نافرمانی نبوده است. خود نیک می‌دانید تا پیش از این، در سرسپردگی و طاعت محض شهره بوده‌ام. ناگزیر باید اعتراف کنم که من ... من عاشق شده‌ام! ... و چنان لذتی از این عشق برده‌ام که اکنون هر عتاب و عقابی را به جان خریدارم! درست است، گماشته شده بودم

رقیب اعمالش باشم، حال که رقیب رازش گشته بودم، خود قضاوت نمایید که چگونه می‌توانستم اعمالش را مکتوب گردانم؟»

آن لحظه اگر مرا می‌دیدید از ترس زهره ترک می‌شدی! زرد چپ زده بودم، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و بالا نمی‌آمد. دهانم از تعجب دو برابر باز شده بود و واق مانده بودم! ذهنم قفل کرده بود. عاشق من شده بود؟! یک فرشته؟! اصلاً چطور ممکن بود؟»

راستش را بخواهید من هم مغزم راه نداد. وقتی شنیدم، قلبم داشت از دهنم می‌زد بیرون. این دوستم قبلاً هم حرف‌های عجیب و غریب زیاد زده بود و یا عادت داشت همه چیز را به شوخی برگزار کند اما نه تا این حد باورنکردنی، حتا اگر در خواب من باشد!

دوستم متوجه قیافه شگفت‌زده من شده بود. یک لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: «غیر از فرشته نگهبان قانون و سمت راستی من، همه حاضران مثل خودت بهت زده بودند و با چشمان گشاد و دهان باز یک چشم به موکل متهم داشتند و یک چشم به من. انگار همه در ذهن خود با همین پرسش من کلنجار می‌رفتند. جالب است که اگر آن موقع نکیر و منکر می‌آمدند سؤال و جواب کنند من رب و روبم یادم رفته بود اما یک لحظه یاد پدرم افتادم که توی صحرا مادرم را که داشت برای پدرش سر مزرعه غذا می‌برد دیده بود و صد دل عاشقش شده بود. پدرم خودش بارها این را برای ما تعریف کرده بود. صدای پرتین فرشته توجه همه را دوباره به خودش جلب کرد: «آری، اعتراف می‌کنم من، فرشته موکل، عاشق یک انسان شدم، یک زن. در همان نگاه اول مهر او در دلم افتاد چون داستان آغازین.»

و بعد داستان را این‌جوری تعریف کرد: «خدا بود. خدا خالق بود، آسمان‌ها و زمین را آفرید. خدا عاشق بود، آدم را آفرید. آدم عشق را فهم نکرد، خدا حوا را آفرید. آدم عاشق حوا شد!»

با این که قصه‌اش تکراری بود همه طوری گوش می‌دادند تو خیال می‌کردی داستان بکری را برای اولین بار دارند می‌شنوند. فرشته مثل نوار پر

شده بی‌مکتب و بی‌تپق حرف می‌زد: «شیفته‌اش شدم، شیفته سادگی و بی‌تکلفی‌اش، مهربورزی بی‌حساب و کتابش. مبهوتش مانده بودم، مبهوت شکیبایی‌اش در تحمل رنج داوطلبانه، بی‌پروایی‌اش در اعتراف به اشتباه. شور و اشتیاقش مرا مشتاق زیستن روی زمین می‌کرد آنگاه که شاهد بودم چگونه از امیدهای فرازمینی دوری می‌جوید و جهت دل‌کندن از زمین متوجه زمینیان است. و فراتر از همه اوج دلدادگی‌ام هنگامی بود که جرات کرد شک کند! و شک کرد به همه باورهایی که با آنها زاده شده و نشو و نما یافته بود.» راست می‌گفت فرشته. به یک باره خالی شدم. تهی و عریان. بعدش به تنها چیزی که یقین داشتم همان شک من بود. یادت که هست چه وقت را می‌گویم؟ شک کردم، به همه چیز، حتا به حواس پنجگانه‌ام. هر فکری که فکرش را بکنی به ذهنم می‌آمد، بی‌اجازه قانون و بدون مجوز شرع. فکر است دیگر، دست خود آدم که نیست. نمی‌شود که جلویش را گرفت. یک مرتبه به ذهن آدم ورود می‌کند. گاهی خودش می‌رود و گاهی هم با لجبازی جا باز می‌کند و ماندگار می‌شود. و وقتی به اندازه کافی بالیده شد آن موقع دیگر چاره‌ای نیست جز این که به یک شکلی از ذهن خارجش کنی. آدم مجبور می‌شود یا با حرف زدن آن را بیرون کند و یا گاهی با رفتار بروز دهد.

قبل از این که فرشته متهم صحبتش را ادامه دهد فرشته نگهبان قانون خطاب به او گفت: «این اول بار نبود که عهده‌دار چنین مسؤلیتی بودید، چگونه شد که مرتکب چنین عمل پر رنج و عتاب شدید؟»

فرشته همان‌طور که سرش پایین بود در جواب گفت: «از بدو موجود شدنم، قضیه‌ای ضمن هر ماموریتم موجب آشفتگی‌ام می‌گشت. این که از چه بسیاری اوقات پرده‌ای ضخیم بر چشم و مهری بر گوشم نهاده می‌شد تا قادر به دیدن رفتار، شنیدن گفتار و یا خواندن اندیشه‌ای جهت ثبت کردن نباشم. بارها زینهارم داده و از این فکر فتنه‌انگیز برحذرمان داشته بودند، قانع نمی‌شدم. عاقبت خطاب آمد چنانچه بر خواسته‌ام اصرار ورزم پاسخم را دریافت خواهم نمود لیکن بی‌تردید آخرین حضورم در جهان آدمیان خواهد بود! شوق فراوان وصول به

حقیقت، مانع درک صحیح مطلب شد و من عزم جزم کرده، مهیا و منتظر ابلاغ حکم شدم. بدین گونه بود که ابتدای فرمان پذیری من آغاز عشق بازی ام گردید. نمی دانم، شاید که فرمان چنین بود!»

حس خاصی نسبت به فرشته پیدا کرده بودم. دروغ نگفته باشم، از حرف هایش کیف می کردم و احساس غرور به من دست می داد ولی دلم نمی خواست بخاطر من بازخواست بشود. شاید به همین خاطر هر جمله ای که می گفت من بدون اجازه دادگاه در تایید حرفش صحبت می کردم. به روباه گفتند شاهدت کیه، گفت دمم! و جالب تر این که کسی اعتراضی نداشت و فرشته نگهبان قانون هم اخطار نمی داد که تا از تو سوال نشده حق اظهار نظر نداری! گاهی جوگیر می شدم و حرف های گنده می زدم و گاهی هم بخاطر احساساتی شدن ریز و درشت زندگی ام را می گفتم و خودم را کامل لو می دادم. فقط کافی بود فرشته استارت بزند.

فرشته گفت: «نخست از معصومیت گناه آلودش در شگفت شدم، روزی که از مادر زاده شد.»

دنباله حرفش را گرفتم و بغض آلود گفتم: «راست می گوید فرشته. کسی از آمدن من خوشحال نشد و این آغاز رنج مادر بود! مادرم مدام به خاطر نداشتن فرزند پسر تحقیر می شد و سرکوفت می شنید. و شاید من می بایستی تاوان این حقارت را می دادم. مادر به صورت معصوم نوزادش نگاه می کرد و اشک حسرت می ریخت برای تحمل نه ماه رنج انتظار بی حاصل. گاهی لحظه ای شیرش را از او دریغ می کرد در عوض گناه نکرده! تنها ترین خاطره از آغوش مادرم صدای نفس های حبس شده اش بود که از سینه اش بیرون می داد و من سردی آهش را روی صورتم احساس می کردم بی آن که بدانم مادر این همه رنج را از بودن من تحمل می کرد و...»

موقع خاله بازی همیشه نقش مردها را برای خودش می گرفت. گاهی من قهر می کردم و می گفتم: «خیلی بدجنسی! نمی شود که همیشه تو پدر باشی. مگه خاله بازی را خریدی؟» بعدها یاد گرفته بود تا اعتراض می کردم می گفت:

«برویم سر یک بازی دیگر.» مشق‌هایش را توی راه مدرسه به خانه می‌نوشت تا بعد از ظهرها وقت کم نیاورد. به پسرها که می‌رسید مثل این بود که دو سیم فاز و نول به هم خورده باشند. مخصوصا با آن‌هایی کشتی می‌گرفت که مطمئن بود حریف‌شان است و محکم می‌زدشان زمین. مسابقه می‌گذاشت هرکی بیشتر دستش توی آب سرد چشمه طاقت بیاورد. ساده‌ترین کارش بالا رفتن از درختانی بود که تنه‌شان تا دو سه متر صاف بود و جای پایی نداشت. چه کیفی می‌کرد وقتی می‌دید بعضی پسرها پای درخت هستند و مثل سگی که گربه‌ای را دنبال کرده باشد گردن‌شان را دراز کرده و نگاهش می‌کنند. دست دوستم را دیدم که مقابل چشم‌هایم پاندول کرده بود که یعنی حواست کجاست. و همچنان داشت حرف می‌زد:

«پدرم اما بعدها به من گفت که وقتی چند روز بعد، خبر فارغ شدن مادر را شنیده بود خیالش راحت شده بود و برایش برنج و خوراکی فرستاده بود. هر بار که حرف تولدم را به میان می‌آوردم نگاه گله‌آمیزی به من می‌انداخت و می‌گفت که اگر برایش مهم نبودم و از دختردار شدنش خوشحال نشده بود پس چطور یادش مانده من که بچه چندمش بودم شب عید همان سالی به دنیا آمده بودم که همه کله‌گنده‌های دنیا دعوت شده بودند به کشور تا در جشن بزرگ شاه شرکت کنند. جشنی را می‌گفت که در آن شاه به نیای کبیرش اطمینان داده بود که آرام بخوابد چون خودش تا ابد بیدار خواهد ماند. همان جشنی که گورش را کند و او را به خواب ابدی فرو برد.

فرشته وقتی مطمئن شد حرفم تمام شده گفت: «از شیطنت و بازیگوشی‌اش به وجد می‌آدمم و حظ می‌بردم.»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. بچه که بودم می‌خواستم از هر چیزی سر در بیاورم، مثل همه بچه‌ها. خیلی دلم می‌خواست بدانم چرا مارها با خوردن تخم گنجشک‌های بیچاره دادشان را در می‌آورند. بهار که می‌شد به همراه هم بازی‌هایم از درختان بالا می‌رفتیم و تک تک شاخه‌ها را می‌کاویدیم تا لانه تازه‌ی گنجشکی را کشف کنیم. و هر بار که کسی لانه‌ای می‌دید این

جوری به بقیه ها خبر می‌داد: «آب کر، آتش کر، مار و افعی هردو گوش کر، یک لانه دیدم که...»

تا دهان باز می‌کردیم که بگوییم یک لانه دیدیم می‌گفت: «من قبلاً دیده بودم!» همه از دستش ذله بودند. پیرزن همسایه به مادرش دلخوشی می‌داد که از رفتار این دختر معلوم است که بچه بعدی پسر است! پدرش از سر بیچارگی گاهی وقت‌ها او را به پایه انبار چوبی گندم می‌بست و می‌گفت: «اگر این دختر را ول کنی برای بزها راه باز می‌کند!» اگر کسی بتواند مارمولک را زیر برگ‌ها پیدا کند می‌توانست او را هم بعد از هر خرابکاری پیدا کند. عین بز از زیر دست مادرش در می‌رفت اما من و بچه‌های دیگر بارها بخاطر خرابکاری‌هایش از دست پدر و مادرمان کتک خورده بودیم و هربار برای این که از دل ما دریاورد چیزی از سر مغازه مادرش کش می‌رفت و می‌آورد با ما تقسیم می‌کرد. احساس خوشبختی و خوشحالی من از پیدا کردن یک لانه با چهارتا تخم یا یک جوجه تازه سر از تخم در آورده چنان بی‌حد بود که بعدها هیچ‌وقت نه تجربه‌اش کردم و نه در کسی غیر از کودکان دیدم.

یک لحظه احساس دلتنگی به من دست داد و دیگر نتوانستم ادامه بدهم. نگاه که کردم فرشته هم حالت ناخوشایندی پیدا کرده بود. گفت: «احساس بی‌پناهی کردم آنگاه که در آغوش پدر از ترس و تردید به خود می‌پیچید.» من این را که شنیدم قرمز شدم اما دوستم داشت حرفش را ادامه می‌داد: «راست می‌گوید فرشته. بعد از مدت‌ها دوری از خانه و خانواده، پدرم غروب روز قبل برگشته بود و همه را خوشحال کرده بود. آن روز بعد از نهار توی همان اتاق بزرگی که غیر از اتاق مهمان هم نشیمن بود و هم آشپزخانه و هم اتاق خواب، کنار منقل آتش دراز کشیده بود. من هم دستم را گرفته بودم روی آتش و داشتم نگاهش می‌کردم. وقتی متوجه نگاهم شد پتویش را بالا گرفت و اشاره کرد که بروم کنارش. خیلی خوشحال شدم. هنوز زیر پتو نرفته احساس گرما می‌کردم. اما وقتی بغلم کرد یک مرتبه ترس تمام وجودم را فرا گرفت. به ذهنم آمد که نکند پدر مرا به اندازه مادر دوست داشته باشد. یاد شب قبل افتاده بودم.

وقتی نیمه‌های شب بخاطر تشنگی بیدار شده بودم صدای ناله شنیده بودم. اول ترسیده بودم و پتو را کشیده بودم رویم، اما بعدش یواشکی سرم را بلند کرده بودم و دیده بودم که پدر تمام وزنش را انداخته بود روی مادر و باهش کلنجار می‌رفت و او هم آرام ناله می‌کرد. همه بچه‌ها خواب بودند، یعنی من خیال کرده بودم که خوابند. دوباره از ترس سرم را برده بودم زیر پتو و صدای تند نفس‌هایم از صدای ناله مادرم بلندتر بود. فکر کرده بودم اگر همان لحظه کاری نکنم مادرم خفه می‌شود. یک لحظه به ذهنم رسیده بود مادر حق داشت که دلش پسر می‌خواست. اگر من پسر بودم به هیچ مردی اجازه نمی‌دادم مادرم را اذیت کند حتی اگر پدرم باشد. داشتم فکر می‌کردم که چطور می‌توانم بی‌سر و صدا بلند شوم و بروم از گنجه وسایل آشپزی کارد را بردارم و بروم سر وقت پدرم که دوباره پتو را آرام کنار زده بودم و چشم‌هایم را تیز کرده بودم. توی نور کم فانوس دیده بودم که این بار مادرم در آغوش پدر آرام گرفته و پدرم دستش را ستون سرش کرده و داشت چیزی در گوشش می‌گفت و شاید داشت می‌بوسیدش. ترس و تنفر و دودلی باعث شده بود که زیادی وول بخورم و مادرم متوجه بیداری‌ام شده و پرسیده بود که چرا نمی‌خوابم.

فرشته که انگار از گفته قبلی خودش پشیمان شده باشد گفت: «دلگیر می‌شدم از تنهایی‌اش، سال‌هایی که از خانه دور مانده بود.»

قبل از این که ادامه دهد من دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گویدی فرشته. مجبور بودم این دوری نفس‌گیر را تحمل کنم. باید به مدرسه بهتری می‌رفتم. آن روزها هیچ چیز حتی دوری از خانواده هم قادر نبود مهر روزهای اول مهر را از دل من بیرون کند...»

چقدر زور زدم تا خط خرچنگ قورباغه‌ایش را بخوانم و بفهمم توی نامه‌اش چه نوشته: «خوش به حالت! با بچه‌ها بازی می‌کنی و پیش پدر و مادرت هستی. دلت برای خانه تنگ نمی‌شود. دوست داشتم مادرم هر روز کتکم می‌زد اما با قصه و نوازشش می‌خوابیدم. عیب ندارد اگر کف صابون می‌رود توی چشم‌هایت و سوز می‌گیرد. من جای تو باشم گریه نمی‌کنم و می‌گذارم مامانم

خوب مرا بشورد. این جا خانم بهداشت موی بچه‌ها را نگاه می‌کند. مرا تا حالا دو بار بیرون کرده تا بروم مادرم را ببورم. می‌داند مادرم این جا نیست. فکر کنم به خاطر این نمره انضباطم را کم کردند که شاگرد اول یا دوم نباشم. کارنامه ثلث اول را دادند. خانم ناظم اسمم را صدا نزد که بروم سر صف. خودم شنیدم که گفت بچه دهاتی آمده این جا دارد از بچه‌های ما جلو می‌زند. من که این همه از برف خوشم می‌آمد دو شیشه نفت برای سفید مسجد نذر کرده‌ام تا زمستان زودتر تمام شود. هر شب روزهای باقی مانده را می‌شمارم و با خیال آمدن عید می‌خوابم. فکر نکن الکی می‌گویم، چلچله‌ها هم به اندازه من چشم به راه بهار نیستند.»

فرشته لبخند ملیحی بر لبهای کوچکش کاشت و گفت: «سرگرم دلمشغولی کودکانه‌اش شدم، ایامی که تمام دنیایش یک پاپوش بی‌مایه بود.»
 لبخندی زدم و دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. آخر سال تحصیلی که همه شاگردان مدرسه از سر اجبار سرشان به کتاب بود تا به قول خودشان از امتحانات لعنتی خلاص شوند من از هر درختی که قبلا سراغ داشتیم دور از چشم صاحبش بالا می‌رفتم، آلوچه دست‌چین می‌کردم تا به بچه‌های مدرسه بفروشم و قیمت کفش دمپایی را که مدتی بود چشمم را گرفته بود جور کنم. فروشنده دوره گردی بود که دوشنبه‌ها بساطش را سر راه مدرسه ما باز می‌کرد. گاهی هم بعضی بچه‌ها وسوسه می‌شدند و با من می‌آمدند آلوچه دزدی!

هر بار هم که یادم می‌آید لنگه دمپایی نو دوست دوران بچگی‌ام را توی چاه توالت انداخته بودم تا دیگر به دلم غصه ندهد، خنده‌ام می‌گیرد و...
 روی راه پله نشسته بودم، گریه می‌کردم و نق می‌زدم. لنگه دمپایی تازه خودم را می‌خواستیم. مادرم همه جا را گشته بود و بعد گفته بود: «بی‌صاحب مانده انگار آب شده رفته زمین!» از بس که روی اعصابش راه رفته بودم به تند از آشپزخانه آمد و با همان دست‌های کفی تا می‌خوردم کتکم زد. سر ظهر هر چه اصرار کرد نرفتم نهار بخورم. عصر بود که چادرش را برداشت و دستم را

گرفت و هولم داد و گفت: «بیا برویم یکی همان رنگی‌اش را برایت بخرم بلکه خفه شوی و کمتر ناله بشنوم.»

قشنگ که همه ماجرا را لو دادم خودم را جمع و جور کردم و ساکت ماندم. فرشته گفت: «از خویشتن‌داری بچگانه‌اش احساس حقارت کردم، زمانی که هدیه خدا را پس داد!»

جلدی دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. آن روز از مدرسه که برگشتم چیزی برای نهار نبود و من برای این که گرسنگی را از سرم وا کنم رفتم از مغازه کارتن خالی نو بگیرم تا کتاب‌هایم را در آن بچینم! سکه‌ای داخل کارتن بود، شاید از سر حکمت، که با آن می‌توانستم شکمی از عزا در بیاورم، اما من آن را بردم به صاحب مغازه پس دادم. اکثر اوقات بعد از مدرسه یکسر می‌رفتم به کتابخانه عمومی تا فکر شکم از سرم بپرد...»

واقعاً که! کتاب خواندن هم شده بود برای ما درد سر. هر جلسه معلم به ما سرکوفت می‌زد و می‌گفت: «از فلانی یاد بگیرید، سوادش خیلی روشن است!» از همان بچگی کتاب دستت بود، تازه حالا دارم می‌فهمم چرا. آدم چه قدر باید استخوان سیر باشد که نه از نداری زیادی وحشت کند و نه دارامندی او را به وسوسه بیاندازد.

صدای دوستم بلندتر از قبل بود: «چیه؟ چرا عین وزغ زل زدی به من؟ خدا می‌داند باز کجا سیر می‌کردی! ... آخر سر هم به دادگاه گفتم که شاید اگر معلم داخل کلاس معنی عزت نفس را از من می‌پرسید نمی‌دانستم و از نمره‌ام کم می‌شد، اما بارها آن را در زندگی‌ام تجربه کرده بودم.

فرشته گفت: «شیفته حیایش شدم، زمانی که درد ناخوشی را در تنهایی خود تحمل می‌کرد تا رنج نداری‌اش پنهان بماند.»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. آبله مرغان گرفته بودم. خارش امانم را بریده بود. تم داشت توی تب می‌سوخت. پول ویزیت دکتر و دارو نداشتم و نمی‌توانستم هم از کسی قرض بگیرم. از بچگی روزگار به من آموخته بود که کمترین توقعی از کسی نداشته باشم. با فکر خودم چاره‌ای

نداشتم جز این که نصف روز پیاده بروم پیش خانواده‌ام تا بلکه بتوانم پول دوا و دکتر را جور کنم. راه روستا مال رو بود و برف باریده بود تا زانو. جاهایی هم تا کمر فرو می‌رفتم. پرنده پر نمی‌زد. از بس ترسیده بودم گاهی یادم می‌رفت که چرا راه افتاده بودم. با هر قدم که فرو می‌رفتم توی برف، خارش بدنم می‌شکست و من در تنهایی خودم از راه رفتن توی برف لذت می‌بردم. اما اوریونی که فصل امتحانات آخر سال گرفتم و دومه طول کشید و حکایت چشم انتظاری من برای...

ناجور! ببین چه جوری داری شرمندهام می‌کنی! من که صمیمی‌ترین دوستت بودم باید حالا از مرارت‌هایی که کشیده بودی خبردار می‌شدم؟ آن هم این طوری توی خواب؟... اصلاً به من چه! خودت عادت نداشتی از زندگی خصوصی‌ات با کسی حرف بزنی یا درد دل کنی. تازه، اگر بخاطر خودم نبود حتم دارم که از سرطان خودت هم چیزی به من نمی‌گفتی. فکر می‌کردی با شنیدن ناخوشی‌ات از صرافت افسردگی بعد از طلاقم می‌افتم. راست هم می‌گفتی. بعد از آن تقریباً به حالت عادی برگشتم و چه قدر دعا کردم که حال تو هم خوب شود. سقلمه خوردم.

فرشته گفت: «دلبسته رازداری‌اش شدم، روزی که نامه پدر به دستش

رسید.»

دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گویدی فرشته. پدرم مجبور بود برای کارش همیشه دور از خانه باشد. ماه‌ها بود که رفته بود بدون آن که خبری از خانه داشته باشد یا خبری از خودش داده باشد. پدرم خیلی مرد بود اما کارش هم کمرشکن بود. مثل این که دیگر طاقتش طاق شده بود و حتماً هم دلش برای مادر و بقیه تنگ شده بود که نامه نوشته بود و از من خواسته بود که از بیماری مادر برایش بنویسم _مادر واقعاً مریض بود_ تا کارفرما رضایت بدهد که پدر به مرخصی بیاید. و تاکید کرده بود کسی از جریان خبردار نشود حتا مادر!

و شاید این مشقی بود برای من تا روزی که از راز بی‌عفت شدن یکی از شاگردانم باخبر می‌شوم سینه‌ام ظرفیت تحمل حفظ آن را داشته باشد...»

چه فایده! دو روز نشده حکایت آن دختر سر زبان‌ها افتاد و نقل هر مجلس شد. برادرش خودش لو داده بود. یک شب که با دوست‌هایش مست کرده بود ماجرا را به طور مفصل تعریف کرده بود. مثل این که یک مدتی مادرش گیر داده بود تا او را به امامزاده بالا محله ببرد. صدقی که به آن امامزاده داشت به خود خدا هم نداشت. خیلی وقت پیش نذر کرده بود که پسرش به سلامت از سربازی برگردد و دخترش هرچه زودتر برود خانه بخت. آن وقت دیگر خیالش بابت بچه‌هایش آسوده می‌شد. پول نذری را هم گذاشته بود کنار. حاجت اول را گرفته بود اما وقتی دیده بود خبری از خواستگار نیست فکر کرده بود شاید باید اول نذرش را ادا می‌کرد. آن روز عصر بعد از رساندن مادرش به امامزاده، برادر نامرد فرمان ماشین را کج کرده بود به طرف پاتوق قدیمی اش که مادرش سراسیمه برگشته بود و خواهش کرده بود که برود پول نذری را که توی کابینت آشپزخانه داخل قوری تاج نشان جا داده بود بردارد و بهش برساند. پسر راضی بود دو برابر پول نذری را از جیب بدهد تا دوباره راه آمده را برنگردد اما از نگاه خشم‌آلود مادرش این کار خیانت در امانت بود. دم در ورودی خواهرش را صدا زده بود اما جوابی نشنیده بود. در همه کابینت‌ها را باز کرده بود اما هیچ قوری‌ای ندیده بود. با عصبانیت و غر و لند کنار رفته بود دم در اتاق خواهرش. در باز بود و خواهرش در خواب. دختر از گرمای قبل‌اسد که نفس آدم به زور بالا می‌آید با لباس زیر ولو شده بود روی تختش و ملافه هم از رویش کنار رفته بود. برادرش گفته بود که اصلاً حواسش نبوده کجا هست و طرف خواهرش است. اول عفتش را بر باد داده بود و بعد هم که آبرویش را. دختر بیچاره هم که دید دیگر روی دیدن هیچ کس را ندارد یک پیت نفت روی خودش ریخت و کبریت کشید و خودش را خلاص کرد. حالا توی آن دنیا تا کی یک لنگی می‌ماند تا اجلش برسد خدا می‌داند!

پدر شاید دلش می‌خواست نامه‌ای را بی واسطه برای مادر بنویسد اما جرات پست کردن نداشت. نه که مادرم سواد درستی نداشت، باید از یکی می‌خواست تا برایش بخواند. فرقی نمی‌کرد کی. هر کسی می‌خواند انگار همه محله خوانده باشند! آدم‌ها همیشه دنبال سوژه می‌گردند. هیچ چیز حتا گرسنگی و مصیبت و آوارگی هم باعث نمی‌شود دست از کنجکاوی بردارند. اصلا ما آدم‌ها فضول به دنیا می‌آییم. می‌دانید، سر از کار مردم در آوردن یک حالی دارد و دیگران را در جریان ماجرا گذاشتن کیف دنیا و آخرت!»

لبخندی زدم و سکوت کردم.

فرشته گفت: «هنرش را ستودم، لحظه‌ای که خودش را به زمین زد تا همه باورش کنند!»

خندیدم و در ادامه حرفش گفتم: «راست می‌گوید فرشته. هنگام بازی سر صحنه نمایش طنز قرار بود زمین بخورم. مدیر مدرسه وقتی دید روی زمین ولو شدم نگران شد و خیز برداشت تا کمکم کند. بلند شدم و جمله‌ام را گفتم. مدیر خندید و نشست. نمایش که تمام شد صدایم کرد و گفت: «خوب از عهده نقش برآمدی!» گفتم: «آره، من برای هرکاری آمادگی دارم به شرطی که امکاناتی هم مهیا باشد.» نشنیده گرفت و گفت: «با این حساب ما می‌توانیم در مسابقات دانش‌آموزی در بخش نمایش تیم بفرستیم.» خوشحال شدم اما با دستپاچگی توضیح دادم که گروه ما...

توی تیم نمایش مدرسه یک نفر کم داشتند، کسی که نقش یک فرشته را بازی کند. دنبال یکی بودند که خیلی خوشگل باشد. دوستم اصرار داشت من باشم. می‌گفت: «حالا که خدا تو را با دست‌های خودش درست کرده چیف است بی‌بهره بمانیم. دوستی تو باید یک جایی به کار بیاید یا نه؟» می‌گفت اگر فقط یک هفته بعد از ظهرها بروم مدرسه و با آنها تمرین کنم، توی مسابقه تأثیر دانش‌آموزی اول نشدیم حتماً دوم می‌شویم. گفتم: «نه، پدرم اجازه نمی‌دهد من از این کارها بکنم.» دوستم فکر می‌کرد من ناز می‌کنم اما راستش را بخواهید اگر پیشنهادش را قبول می‌کردم، برنامه قرارهایم با دوست‌پسرم بهم

می‌خورد! هیچ چیز برایم خوشایندتر از آن نبود که یک لحظه بینمش حتا از دور. وقتی به بهانه خرید لوازم التحریر یا رفتن به کتابخانه و بعد هم به بهانه تمرین تئاتر در مدرسه از خانه می‌زدم بیرون و چندکوپچه آن طرف‌تر سوار ماشینش می‌شدم انگار دنیا را فتح کرده باشم. چه کیفی داشت بعد از کلی کلنجار رفتن و دست به سر کردن برادر و خواهر کوچکترم دزدکی دور از چشم مادر با هم می‌رفتیم، می‌نشستیم در سرمای زمستان بستنی می‌خوردیم. زمستان دو سال قبل بود که یک روز تنهایی رفتم همان جای قبلی نشستم و بستنی خوردم. دندان‌هایم فریادی شدند و پشتم یخ زد و گوش‌هایم کیپ شدند. بستنی که با هم یواشکی می‌خوردیم سرد نبود، گرم بود و بوی تن می‌داد. شیرین بود و طعم لب داشت. به رنگ چشم بود و شکل قلب داشت. من با شوق از آرزوهایم می‌گفتم و او چشم بسته قول می‌داد. به من اطمینان می‌داد که به برآورده شدن آرزوهایم شک نکنم. هر بار یک هدیه برایم می‌آورد. و وقتی دستهایم را در دستان خودش می‌گرفت و نوازش می‌داد من دیگر در این عالم نبودم. می‌گفت من مثل شراب هفت ساله می‌مانم. می‌گفت: «دختر تو بی‌ظیروی! از روبه رو عین یک فرشته پاک و زیبایی و از پشت سر مثل پری دریایی خواستی، آدم را مست می‌کنی.» او از نگاه کردن به من مست می‌شد و من از ناز دادنش. بی پروا مست بودیم و خیال می‌کردیم تمام دنیا با ما مست کرده. بعدها وقتی مست می‌کرد چه قدر نفرت‌انگیز می‌شد. هر بار حالت تهوع به من دست می‌داد. ای کاش هیچ وقت با او آشنا نمی‌شدم، الدنگ عوضی!

صدای دوستم آن قدر بلند بود که رشته افکارم را پاره کرد: «داری با کی دعوا می‌کنی که این جور با خودت کلنجار می‌روی؟» دیدم لاپوشانی فایده ندارد، معذرت خواهی کردم و ساکت شدم. نفسی بیرون داد و مکث کرد. یک لحظه یادش رفت چه داشت می‌گفت. نگاه چپی به من انداخت: «ششقیه هدرت!... آهان یادم آمد، وقتی رجز خوانی من تمام شد، فرشته گفت: «سجده کردم در مقابل ایثارش، روزی که هدیه دوستش را به ناشناسی هدیه کرد!»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. کفشم پاره شده بود. دیدم که خیلی افتضاح است، خودم با نخ و سوزن به طرز رقت‌انگیزی دوخته بودم! دوستم که متوجه شد بدون این که به رویم بیاورد یک جفت کتانی خرید و به من هدیه داد. با این فکر که فردا با کفش تازه به مدرسه می‌روم خوابیدم که نیمه‌های شب زمین ناگهان لرزید!

عده بی‌شماری را ترساند، بسیاری را بی‌پناه و بی‌خانمان کرد. کودکان زیادی را بی‌سرپرست باقی گذاشت و بسیاری دیگر را به دل خود فرو برد. بعضی‌ها گفتند که زمین نفس کشید تا از سنگینی بار گناه آدم‌ها سبک شود و برخی هم به عدالت خدا شک کردند و آدمی را محکوم به تحمل رنج زندگی و مرگ دانستند.

احساس کردم من با کفش‌های کهنه‌ام خوشبخت‌ترم و کتانی را هدیه کردم به یکی محتاج‌تر از خودم...

توی کلاس نشسته بودیم. همه از این حادثه ناراحت بودیم و درباره‌اش صحبت می‌کردیم. دو یا سه روز بعد از زلزله بود. یکی از بچه‌هایی که به قول دوست خدایا مرزم نجویده حرف می‌زد، آمد که مثلاً فضا را کمی عوض کند. مدام آدامس می‌جوید و شبیه پسرهای زنجیر به دست سر کوچه حرف می‌زد. گفت: «عجب موقعی او مد لاکردار! فکرشو بکنین، چی مغازلاتی ناتموم موند و چند نفر کور کیف شدن! حالا چی کیفی کردن اون دزدای نامرد! خدا بده شانس! خاطر جمع بودن که کسی نیست توی اون بلبشو ردشونو بزنه. خودم شنیدم که یکی می‌گفتش که خودش دیده نامردای مادر قحبه فقط بخاطر یه دستبند دست زن و بچه مردم که زیر آوار مونده بودن و هنوز معلوم نبود زنده‌ان یا مرده قطع می‌کردن. یه بداقبال ننه مرده‌ای هم این وسط گند کارش در اومد وقتی که جنازشو از زیر آوار خونه رفیقه‌اش در آوردن. نگو که با عیالش خداحافظی کرده بوده واسه رفتن به چی می‌دونم مثلاً ماموریت یا چی می‌گن، کسب یه لقمه نون حلال. آره، ارواح خیکش! تازه، خبر ندارین که بعضی استخوان گشنه‌ها از همین هدیه‌های مردم به چه نون و نوایی رسیدن!» مدیر

بود یا معلم، یادم نمی‌آید، که آمد داخل کلاس و ما از دست هجویاتش خلاص شدیم!

فرشته که دید یادآوری این خاطرات ناراحت‌م کرده فوراً گفت: «مست

احساسش می‌شدم، هر نوبت که می‌رقصید!»

ذوق کردم و در ادامه حرفش گفتم: «راست می‌گوید فرشته. از رقصیدن لذت می‌بردم و از این که حرکات موزونم دیگران را سر شوق می‌آورد خوشحال بودم اما به خاطر این لذت ذاتی، فراوان شماتت می‌شدم. یک روز که از مادرم پرسیدم از کی می‌رقصیده‌ام، گفت که خیلی پیش‌تر از آن که فرق شلوار و دستشویی را بفهمم. وقتی که می‌رقصیدم...

آهنگ رقص توی ذهنش بود. گاهی آرام و گاهی پرحرارت می‌رقصید. چه قدر تمرین کردم هم ردیف او برقصم، نشد. ناجور باتمام وجود می‌رقصید. انگار هر حرکتش کار یک قرص اکس را می‌کرد، وقتی شروع می‌کرد از خود بی‌خود می‌شد. مثل سماع صوفیان، می‌رفت و دیگر در این دنیا نبود. خواهرم به من می‌گفت: «رقصیدن دوستت ناز است مثل صورت تو. و وقتی می‌رقصد بدنش موج بر می‌دارد و دامنش می‌ریزد، مثل موهای تو وقتی که راه می‌روی.»

فرشته گفت: «شرمسار شدم از جسارت و بی‌باکی‌اش، وقتی با صراحت به عشقش اعتراف کرد!»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. آن روز وقتی بزرگ فامیل با ابهت تهدیدآمیز گفت: «توی چشم‌های من نگاه کن و بگو دوست پسر داری یا نه!» هیچ شرم نکردم. به صورتش خیره شدم و با سادگی یک بچه دهاتی گفتم: «آری، دارم!» تا آن موقع کمترین توجهی به جنس مخالف نداشتم. فرقی نمی‌کرد، با همه پسر و دخترهای محله و همکلاسی‌ها یک جور بُر می‌خوردم، با خیلی‌ها می‌گشتم، حرف می‌زدم، کتاب بده بستان داشتم اما کمتر شده بود در تنهایی خودم به آنها فکر کنم، یعنی در این جور عوالم سیر نمی‌کردم. به غرورم بر می‌خورد. خدای غرور بودم، به مادرم رفته بودم. اصلاً فکر این که در پناه مردی پنهان باشم آزارم می‌داد و باعث حقارت‌م می‌شد. شاید

به خاطر عقده روز اول بود، همان عصری که مادر درد زیاد کشید و بعد که جدا شد بیهوش افتاد. وقتی که حالش کمی جا آمد خودش فهمید که درد عبثی را تحمل کرده. بهش گفتند که استراحت کن، کسی نگفت که مشتلق بده پسر دار شدی. و دید که هیچ کس خوشحال نبود.

آن روز اعتراف اما وقتی می‌خواستم بگویم که دوست پسر دارم، نه لرزیدم و نه ترسیدم. ابدا هم غرورم جریحه‌دار نشد! شاید چون فکر می‌کردم من متفاوت از بقیه دخترها نازم را به نیازش نفروخته بودم؛ من صبرم را با تنهایی‌اش پیوند زده بودم. او از تنهایی‌هایش برایم نوشته بود و گفته بود که در میان جمع چقدر تنهاست. خواسته بود با او باشم و دوستش داشته باشم. و من به خودم می‌بالیدم که بالاخره توانسته بودم مردی را در پناه خودم بگیرم و دلم می‌خواست این را در گوش همه فریاد بزنم. می‌خواستم همه بدانند که یک مرد از من، از کسی که تولدش کسی را خوشحال نکرد و مادر غصه خورد، خواسته که با او بمانم. و البته که جوانی بود و هزار جور فکر و خیال خام! از مادر زاده نشده زنی که در پناه مردی احساس آرامش نکند...

زرد و سرخ شدم و پرسیدم: «خجالت نکشیدی؟» گفت: «چه خجالتی! خیلی هم دل‌شان بخواهد که من آن قدر بزرگ شده‌ام که تعهد را می‌فهمم. گذشت آن زمانی که زن‌ها مجبور بودند احساس را در دلشان خفه کنند.»
گفتم: «اگر بدانی، پشت سرت چه حرف‌ها که نمی‌زنند!» شانه‌هایش را بالا داد و با لب‌های کج و آویزان گفت: «نگران نباش! دوروز دیگر خوراک تازه‌تری پیدا می‌کنند و پرونده من بایگانی می‌شود. اگر بدانی مردم چه قدر کم حافظه هستند!»

آن مرد گفت که فقط حضورم را می‌خواهد. می‌خواست فقط کنارش بمانم و قول داد که هیچ چیز دیگر از من نخواهد. و البته که قول بیجایی بود! خدا هم سراغ ندارد مردی را که نیاز به ناز زنی نداشته باشد. ناز کردن من و ناز خریدن او یک ضرورت غیر قابل انکار بود.»

راستش خودم متوجه بودم که زیادی می‌پریم وسط و حرف فرشته را قطع می‌کنم اما می‌خواستم ببینم که چقدر جرات گفتن واقعیت زندگی‌ام را دارم. ساکت که شدم فرشته گفت: «آفرین گفتم به پاکدامنی‌اش، شبی را که بی‌اجازه قانون در کنار مرد تنها بی‌هیچ گمان هوس‌آلودی به صبح رسانیدی!»
 با قوت قلب حرفش را ادامه دادم: «راست می‌گویند فرشته. شنیده بودم و سوسه‌ها نیمه‌های شب راحت‌تر به سراغ آدم‌ها می‌آیند. می‌خواستم دلم قرص باشد وقتی که مردم حکایت‌ها را به سلیقه خودشان در گوش همدیگر با صدا نجوا می‌کنند. در دنیا هیچ چیز لذت بخش‌تر از آن نیست که آدم به خودش اعتماد داشته باشد!»

آن شب تا صبح بیدار بودیم. قرار بود حکایت تنهایی‌اش را برایم بگوید. وقتی تعریف کرد چطور شده که به این حال و روز افتاده یک حس همدردی به من دست داد. نه که بگویم دلم سوخت، نه. وقتی شنیدم یک زن این بلا را سرش آورده از زن بودن خودم خجالت کشیدم. به غرورم برخورد. برایم گفت که گیر یک زن عطشی افتاده بود و بالاخره هم از روی خامی گرفتارش شده بود، بدجوری. وقتی ازش پرسیدم منظورش از این حرف چه بود گفت: «شاید بهتر بود بگویم عقده‌ای. حالا که فکرتش را می‌کنم می‌بینم که او هم خیلی مقصر نبود. وقتی یک دختر بچه را به مردی هم سن و سال پدرش شوهر می‌دهند، آن بدبخت هم یک جور باید اعتراض خودش را نشان بدهد دیگر. و تاوان این عقده‌گشایی او را من دادم.» برایم گفت که خوب یا بد، از خودش خلاص شده بود، اما کابوس آن مثل بختک افتاده بود سر زندگی‌اش و ول کن معامله نبود. گفت که بهترین سال‌های عمرش در تنهایی و افسردگی گذشته بود. شیره نشاط جوانی‌اش گرفته شده و دیگر در اختیار خودش نبود. می‌گفت که فکر و روحش بیمارتر از جسمش بود. نه آرزویی برایش مانده بود و نه روزنه‌امیدی تا این که مرا دیده بود و این که چه طور همه دنیای اطرافم را به رقص آورده بودم. همین طور برایم حرف می‌زد و آرام‌اشک می‌ریخت. اولین بار بود که گریه کردن یک مرد را می‌دیدم. من روی لبه تختش نشسته بودم و او

جلوی پایم روی دو زانو. طوری دست‌هایم را توی دست‌هایش گرفته بود تو خیال می‌کردی اگر ول می‌کرد رشته عمرش پاره می‌شد. تمام مدت چشمش به دست‌های من بود. گاهی هم بین صحبت‌هایش سرش را روی زانوهایم می‌گذاشت و خواهش می‌کرد که بی‌خیالش شوم و خودم را درگیر نکنم. می‌گفت: «من که چندسال است از دنیای زندگان بریده‌ام، تو دیگر حیف است زندگی‌ات را حرام کنی.» این حرف‌ها را می‌گفت اما از فشار بی‌امان دست‌هایش می‌فهمیدم که حرف دلش نیست، عقلش آن‌طور حکم می‌کرد چیزی که بهش می‌نازید!

بارها از مادرم شنیده بودم که خیلی از دخترها در زندگی هلاک یک لبخند می‌شوند، و گفته بود مواظب باشم. اما آن شب آینده من با آه پیوند خورد. من که تا آن موقع هر کاری می‌کردم تا جنس مخالفم را بچرانم حالا درمانده شده بودم. به شدت در قبالت احساس مسئولیت می‌کردم. خوب، جوانی بود و هزار جور احساس و غرور. احساس می‌کردم حق ندارم به تنهایی از زندگی لذت ببرم. فکر می‌کردم چون جوانی‌اش را یک زن تباه کرده حالا هم باید یک زن جبران کند. سهم او را از زندگی باید می‌دادم. خیلی هم سعی کردم اما تا آخرین لحظه‌ای که من با او بودم هنوز آن کابوس همراهش بود و آزارش می‌داد. آن شب وقتی که حرف‌هایش را زد و سبک شد از پیش پایم بلند شد و روی تخت کنارم نشست. چشم در چشم من داشت و من موج بی‌قراری و تمنا را در آن‌ها می‌دیدم.»

می‌خواستم ادامه بدهم که متوجه شدم فرشته بدجوری به من نگاه می‌کند. سرم را پایین انداختم و ساکت شدم.

فرشته بعد از مکث کوتاهی گفت: «دنیایی وسیع مقابل دیدگانم گشوده شد زمانی که چشمانش باز و فکرش روشن گشت.»

توانستم طاقت بیاورم و حرفی نزنم. بی‌اختیار دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. جایجا کردن کلمات یک جمله دشوارترین کاری بود که در زندگی‌ام انجام دادم. بایستی جمله «به نظر من این درست است» را

جایگزین «این نظر من است که درست است» می‌کردم. و یک عمر طول کشید تا بفهمم که چه قدر نمی‌فهمم و چه قدر بد می‌فهمم. و این تازه شروع بدبختی بود؛ همه آدم‌ها که هم زمان به یک نقطه نمی‌رسند، آدم می‌ماند مدارا کند یا مبارزه. من که در زندگی با کسی سر جنگ نداشتم، به سهم خودم قانع بودم. چیز زیادی هم نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم بمانم و به دلخواه خودم زندگی کنم. و چه قدر حیفم می‌آمد که سرنوشت آدم‌ها را یک عده متعصب جاهل دکمه رقم بزنند، مصیبتی که همیشه دامن‌گیر آدم‌ها بوده و من هم مثل خیلی‌های دیگر بی آنکه خودم بخواهم یکی از قربانیان بودم. فرقی نمی‌کند که بروز این مصیبت با اسم بهداشت نژادی باشد یا به صورت منع کردن آدم‌ها از خوردن یک هلو وقتی که...

وقتی رسیدیم اتاق خودمان، شده بود برج زهرمار. غر زد و رفت توی دستشویی و بعدش یکراست رفت روی تختش دراز کشید و صورتش را با ملافه پوشاند. من هم ناچار جزوهم را برداشتم و رفتم کتابخانه خوابگاه. وقتی برگشتم دوستم هنوز به همان حالت بود. رفتم بالای سرش و به شوخی گفتم: «بلند شو ای ملافه به خود پیچیده» و خندیدم. جوابی نداد. تکان هم نمی‌خورد. یک لحظه دلم شور افتاد. آرام ملافه را از روی صورتش کنار زدم، خیس بود. تمام صورتش اشک‌آلود بود و دماغش قرمز شده بود. نمی‌دانم از خجالت بود یا از بی‌حوصلگی که رویش را از من برگرداند. تا فردا عصر هیچ حرفی نزد، نه با من و نه با هیچ کس دیگر.

غروب بود که گفت می‌خواهد به اتاق صد و سیزده برود. آن جا اتاق چند دانشجوی خارجی بود که ادبیات فارسی می‌خواندند. تعجب کردم و گفتم: «ما که همین دیروز پیش‌شان بودیم.» با گله‌مندی گفت: «بله، بودیم. اما ای کاش نرفته بودیم و یا حداقل آن کولی بازی را در نمی‌آوردیم.» و بعد گفت که به نظرش دختر خارجی فهمیده بود که ما هلوبی که به ما تعارف کرده بود را نخوردیم و از دست ما دلخور شده بود. خندیدم و گفتم: «من که یواشکی انداختمش زیر تختی که رویش نشسته بودیم.» چشم غره‌ای رفت که از

سیلی زدن برایم سنگین تر بود و گفت که به اصرار لب گزیدن‌ها و ابرو بالا دادن‌های من بود که مجبور شده بود هلو را بگذارد توی جیبش و آن قدر باهاش ور رفته بود که له شده بود و تمام دست و جیبش را کثیف کرده بود. اما من از مادر بزرگ خودش شنیده بودم که کافر عین نجاست است. حالا که حرف می‌زدم فرشته لبخند می‌زد. طبق معمول ساکت ماند تا حرفم تمام شود. یکی نمی‌دانست فکر می‌کرد متهم من هستم و برای دفاع از خودم این همه آسمان و ریسمان می‌بافم. اگر اشتباه نکنم بعد از این بود که فرشته در حالی که لبخند ریزی به لب داشت گفت: «در مقابل شهامتش نافرمانی‌ام را حقیر یافته‌م، روزی که بی‌اعتنا به زینهار دیگران بی‌مه‌بابا ایستاد و آزادی‌اش را طلب کرد!»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گویند فرشته. خیلی نصیحت کردند. همیشه دو دسته بیشتر از همه نصیحت می‌کنند: آنهایی که زیاد عاقبت‌اندیش‌اند و آنهایی که زیادی می‌ترسند. ترس و طمع روشنایی و آینده را از آدم می‌گیرد. هشدار دادند که زندگی‌ام بر باد می‌رود. که آدم نباید راهی را برود که پایانش معلوم نیست. که اول باید مرز را مشخص کند و بعد اگر خواست در همان محدوده ترک‌تازی کند. می‌گفتند: «آزادی واژه‌ای است که اهل آدمی نمی‌شود.» اما هیچ بیمی از آینده مرا دچار دودلی نمی‌کرد. می‌خواستم با نگاه خودم قدم بردارم هرچند که کوتاه یا کج باشد. تجربه‌ای می‌شد برای رفتن‌های دیگر. می‌خواستم آن قدر آزاد باشم که بگویم "آری" و آن قدر آزاد که بگویم "نه". به طرز وانفسایی عاشق رفتن و جستجو کردن بودم. و همیشه هم بدجوری تاوانش را می‌دادم!»

ساکت شدم.

فرشته گفت: «از احساس مسئولیتش حظ می‌بردم ساعتی که فارغ از هر فکر غیري در مقابل شاگردانش قرار می‌گرفت.»

دنباله حرفش را گرفتم و خیلی جدی گفتم: «راست می‌گویند فرشته. وقتی می‌دیدم چه قدر مشتاق دانستن هستند نمی‌توانستم ساکت بنشینم و چیزی

نگویم. حکایت کلاس‌های من حکایت نابینا و چاه و خاموشی و گناه بود. خیلی‌ها مثل خودم از نداشتن یا نشناختن یک راهنمای خوب رنج می‌بردند، مثل علف هرز که تصادفی در می‌آید و بدون رسیدگی رشد می‌کند و اغلب هم بی‌آنکه ثمری داشته باشد تلف می‌شود. قبل از هر چیزی باید به بچه‌ها یاد می‌دادم که یکدیگر را دوست داشته باشند و به همدیگر احترام بگذارند، کاری که بزرگترها کم‌تر انجام می‌دادند. بگذارید اعترافی بکنم، شاید اگر معلم نمی‌شدم معنی دوست‌داشتن را نمی‌فهمیدم. و این عشق سرشار مرا به این باور می‌رساند که خدا نمی‌تواند منتقم باشد یا بر کسی غضب کند. خدای من که نمی‌تواند از من حقیرتر باشد!»

می‌خواستم ادامه بدهم اما دیگر حرفم نمی‌آمد، انگار زبانم گنگ شده بود. ساکت ماندم.

فرشته گفت: «مشاهده درماندگی‌اش دلسرد و اندوهگینم می‌ساخت، وقتی که شاهد درماندگی دیگران بود.»

در حالی که سرم خم شده بود روی دوشم و نگاهم به زمین بود گفتم: «راست می‌گوید فرشته. وقتی حال تو با احوال دیگران یکی نباشد چه فرقی دارد که شب زفاف را سر کنی یا در اعتکاف ایام البیض باشی. چه فایده که این همه مصیبت و فلاکت را می‌دیدم و از دستم کاری ساخته نبود، نه قدرتی داشتم و نه ثروتی. این جور جاها هم که کسی برای صداقت و شرافت تره خرد نمی‌کند. بلایای طبیعی را می‌گفتم از دست بشر خارج است، اما دیگر چرا این آدم‌ها با قدرت و ثروت‌شان به جان هم افتاده‌اند! اگر در اثر سیل و زلزله دل‌آنها می‌شکند، جنگ حرمت‌شکنی می‌کند. یک روز سر کلاس راجع به فتنه‌گری و جنگ‌افروزی قدرت‌ها بحث پیش آمد. شاگردی پرسید: «حالا واقعاً نمی‌شود بدون این که جان انسانی گرفته شود زندگی کرد؟» دیگری ادامه داد: «مگر روی زمین به اندازه همه جا نیست که بعضی می‌خواهند فقط خودشان باشند؟» یکی دیگر از بچه‌ها در جواب گفت: «زمین آن قدر بزرگ هست که جا برای همه باشد به شرطی که هر کسی بخواهد که دیگری هم باشد.» طبق

معمول اجازه دادم هر کسی نظری دارد بگوید و سر آخر گفتم: «مسئله به این سادگی هم نیست. اتفاقاً آن بعضی می‌خواهند همه باشند منتها زیر دست‌شان بمانند و فرمان‌پذیر باشند. فرق انسان و حیوان هم در همین است، اگر تنازع حیوان برای بقایش است، تعدی انسان جهت مالکیت اوست...

روزنامه را محکم کوبید روی میز. با درماندگی خودش را تلیپی انداخت روی صندلی و سرش را بین دو دستش گرفت. هم ناراحت بود و هم عصبانی. کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد. نگاه که کردم دیدم نصف صفحه روزنامه را یک عکس گرفته بود. عکس مردی سیاه پوست که در جنگ داخلی کشورش دو دستش از میچ قطع شده بود. دقیقاً هم سن ما بود.

دوستم یک مرتبه سرش را بالا گرفت و دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی و به پشتی صندلی تکیه داد. طوری نگاه می‌کرد که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد من تقصیر کارم. داد زد: «فکر کردی فقط همین است، همه آواره و در به در شده‌اند، به نصف زنان‌شان تجاوز شده و بسیاری از پدر و مادرها برای در امان ماندن دخترهایشان از تجاوز، آلت تناسلی‌شان را قطع می‌کنند! بچه‌ها را چه دختر و چه پسر می‌دزدند و می‌برند و طوری آموزش‌شان می‌دهند که بی‌اعتنا و بدون احساس، مقابل خانواده‌هایشان بایستند و فجع‌ترین اعمال را در قبیله خودشان مرتکب شوند، کاری که هیچ حیوانی در حق حیوان دیگر نمی‌کند.» مسخره‌وار خندیدم و گفتم: «لابد به خاطر همین خدا ما را جانشین خودش کرد!» دیدم که اشک در چشمانش جمع شده بود و می‌لرزید. دست‌هایم را گذاشتم روی شانه‌هایش و آرام گفتم: «چرا این قدر خودت را عذاب می‌دهی؟ ما که دستانمان به جایی بند نیست.» بی صدا اشک می‌ریخت. بعد آهی از گلویش بیرون داد و با صدای گرفته‌ای گفت: «بیچاره خدا هم از دست کارهای این بشر دو پا در مانده شده، چاره‌ای ندارد مگر این که خود را در غم آدم‌ها شریک بداند و گریه کند!»

سقلمه خوردم. جابجا شدم و نگاهش کردم. دوستم ادامه داد: «فرشته که دید ساکت شدم، گفتم: «آرزو می‌کردم کاش فرزند انسان می‌بودم آن گاه که از کرامت و فضیلت انسانی می‌گفت!»

و من دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. هر چه فکر می‌کردم، می‌دیدم اگر انسان نبود شناخت جهان و اعتقاد و انکار خدا هم نبود، این همه زبان و شعر و احساس هم نبود، فراوان حکایت‌های تلخ و شیرین خلق نمی‌شد، عشق و محبت و شادمانی، غم و نفرت و نگرانی معنایی نداشت. البته از حق نگذریم، زمین هم، اگر انسان نمی‌بود، این همه جنگ و خونریزی و سفاقت به روی خود نمی‌دید و از شرم دو سوم آن آب نمی‌شد...»

آخر اخلاقی عوض نشد. معلوم نبود کی شوخی می‌کند و کجا جدی می‌گوید. توی دادگاه عدل الهی هم دست از مسخره بازی بر نداشته! فرشته بیچاره حق داشت. همیشه طوری از انسان و اراده و اختیارش حرف می‌زد که آدم باورش می‌شد که حتا فرشته‌ها هم به جایگاهش غبطه می‌خورند! همین نبود که وقتی داشت از عظمت آدم می‌گفت از بس که ذوق کرده بود حرفش تبدیل به شعر شد:

من از عشق لیلی به لیلا رسیدم	پی پست شدن‌ها به بالا رسیدم
به رتبت ملک کی رسد پای آدم	من از ناکجاها بدانجا رسیدم
من از اسفل السافلین کس چه داند	به خون جگرها به اعلا رسیدم
عبث گشت رنجم پی فهم حکمت	به دانش ولی از سرا تا ثریا رسیدم
هم از حس و ذهن و تجارب گذشتم	به نور طلب از گذشته به فردا رسیدم!

و بعد هر دو خندیدیم. من ساده را بگو که تشویقش کردم بدهد برای مجله‌ای تا چاپش بکنند. عادت داشت بزند توی ذوق آدم. شوخی جدی گفت:

«اشتباهت همین جاست، من که شاعر نیستم. اگر هم گاهی حرف‌هایم را عمودی یا بصورت بیت می‌نویسم برای این است که راحت‌تر خوانده شوند! این‌ها را برایت می‌خوانم چون می‌دانم اهل شعر و شاعری نیستی و از فنون شعری سر در نمی‌آوری و گرنه که باید به تعداد کلماتش از من ایراد می‌گرفتی.»

تازه، در این دنیا هر کسی سرش گرم کار خودش است و خود را عقل کل می‌داند. کسی نمی‌آید حتا کتاب شعر واقعی را ورق بزند چه رسد به سست پردازی‌های من!» و بعد یکریز شعر خواند، شعرهای به قول خودش واقعی از شاعران حقیقی.

فرشته گفت: «دلتنگ شدم، شبی که برای مادر نامه نوشت!»

با قاطعیت دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. نامه نوشتم اما بعد پشیمان شدم و پاره‌اش کردم. فکر کردم گله کردن از گذشته و از کسی که کاری جز صبر و سکوت از دستش بر نمی‌آید چه فایده‌ای دارد. من اگر راست می‌گفتم باید خودم دست به کار می‌شدم. شاید فقط نیاز داشتم با یکی درد دل کنم که با نوشتن دلم خنک شد.» این را گفتم و ساکت شدم. سکوت محض بود. تمام دادگاه شده بود یک گوش آماده شنیدن.

فرشته ادامه داد و شروع کرد به گفتن نامه، انگار از رو می‌خواند: «بسیار دلتنگم مادر، مانند همیشه خودت. اما تو صبور بودی و همین صبر تو بیشتر آزارم می‌دهد. تو اگر آن همه مهربان و شکبیا نمی‌بودی، من امروز برای مطالبه حقم، حق خودم، این همه شماتت نمی‌شدم. مادر، دیگر بیزارم از این که مدام متهم بشوم: زمان نشاط و شادمانی متهم به هرزگی، هنگام اندیشیدن متهم به مکاری، وقت بروز احساس لطیف زنانه‌ام متهم به بی‌منطقی و ضعیفه بودن، و زمان مدارا متهم به ترسو بودن. و خسته شده‌ام، از محکوم شدن بدون محاکمه. مادر، من دلم به حال خودم می‌سوزد! به اندازه تاریخ دلم به حال خودم می‌سوزد.

مادر! من دلم می‌سوزد، به حال خودم، به حال تو، به حال همه. می‌دانی، دلم به حال آن کسی هم که مرا می‌سوزاند می‌سوزد! از تنهایی‌اش دلم می‌سوزد، از تمام شدنش بی من! هر گاه به دنبال نامی بوده، مرا بدنام کرده. برای کسب آبرو برای خود، از حیثیت من مایه گذاشته. پس از آن که مرا نردبان ترقی خود کرده، نردبان را شکسته. از دامن من به معراج رفته، آنگاه دامنم را آلوده ساخته. شر اصیلم خوانده و خویش را اراده مقدس پنداشته. به که شکایت

ببرم از این همه جور و با که بگویم از جفایی که بر من رفته؟ و از که بخواهم مرهمی باشد بر دردهای گفته و ناگفته؟»

قبل از این که فرشته ادامه دهد من صدایم را بلند کردم و آخر نامه را گفتم: «مادر من می ترسم. ترسم از آن است که آخر انجام چون تو صبور نباشم و سکوتم را به فریاد بشکنم. اما نه، با این فریاد بی هیچ گمانی مدارای همیشگی تو به حسرت ابدی من بدل خواهد گشت.

به حرمت صبر و سکوت تو مادر، روزی قبل از فریاد مقابل رویش می نشینم و سکوتم را می شکم. به نجوا اما بی ملاحظه خواهم گفت که نظریه سخیف او را به دل نمی گیرم. اگر جاهل سهوی نبود بی تردید اعتراف می کرد که در کنار من آرامش می گیرد و ماندگار می شود، من نیز همچنین!

به او خواهم گفت: «حقیقت این است که تو خوب می دانی من جنس دوم نیستم. از اضافه گل تو سر بر نیاورده ام. از دنده چپت ساخته نشده ام. مخلوق فرومایه و حاصل خطای پروردگار و نقص آفرینش نیستم. عامل فتنه و آشوب، منشا انحطاط، روح گناهکار، منحرف کننده مغزها و صیاد دل ها، عنصر شرمساری، دام های فریبنده شیطان و یا از سالله شیطان نیستم. جذب دارم اما مهلک نیستم. همچون آب زلال نه زایل کننده نیک بختی و دارایی. حقیقت دارد که تو برای کتمان نیازمندی و نقص خود مرا مصیبتی مطلوب، وسوسه ای طبیعی و شری ضروری می دانی. و از آن رو که می دانی صدا و لبخندم جانها را آرام می کند و دلها را شاد، دهانم را می دوزی و وادار به خموشی ام می نمایی.»

اینها را به تمامی به او می گویم و دلم گواهی می دهد که او مرا از نو خواهد شناخت. خواستش را نه از سر هوس و حس تملک که به دل فریاد خواهد زد. و دوستت دارم را مدام در گوشم نجوا خواهد کرد، نه از سر غرور که از بی فاصلگی.»

احساس کردم که فرشته از لاپوشانی من در خواندن بعضی قسمت های نامه خنده اش گرفته اما به روی خودش نیاورد و وقتی دید حرفم تمام شده، گفت:

«همچنان که از احسانش مهربانی می‌آموختم حسرت به دل ماندم که از چه چنین ستم به خود روا داشته، حس بی‌همتای مادر شدن را از خود دریغ می‌کرد!»

خیلی حق به جانب دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. خودم خودم را محروم کردم! و اولین باری که این فکر به ذهنم آمد روزی بود که یکی از پسرهای مدرسه از مرگ خواهرش ناراحت بود. خواهرش یک سال قبل عروسی کرده بود و حالا سر زار رفته بود. توی راه مدرسه به خانه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «ولی خوشحالم که من هیچ وقت این همه درد نمی‌کشم تا بمیرم.» خیلی به من برخورد. طبق عادت که حرفم را توی آستینم آماده داشتتم تندى درآمد و گفتم: «اما پسرها مجبورند بروند سربازی. غریب میری که بدتر است!» با شنیدن حرفم لبخندش در جا به لبش خشکید. دوباره به حالت اول برگشت و تا برسیم خانه همه ساکت بودیم. بعد از آن هربار که زن بارداری را می‌دیدم ناخودآگاه او را مرده متحرک می‌پنداشتم و در ذهنم حالت افقی او را با موهای آشفته و لب‌های خشکیده و چشمان نیمه‌باز تجسم می‌کردم اما برای هیچ‌کدام از آنهايي را که من می‌شناختم آن حادثه تکرار نشد. این ترس کم کم داشت از دلم بیرون می‌رفت که متوجه شدم از دیدن یک زن باردار در میان جمع چه قدر احساس شرم می‌کنم. فکر این که روزی خودم بخواهم این شکم برآمده را پیشاپیش خودم حمل کنم شرم‌ندهام می‌کرد. حتا در تنهایی هم از خجالت سرخ می‌شدم. بزرگ‌تر که شدم یعنی از وقتی که با دوست پسرم آشنا شدم این احساس هم رنگ باخت، اما بعد دغدغه دیگری جای آن را گرفت.

حرف‌هایی بود که دلم را می‌چزاند و بر مغزم سنگینی می‌کرد، حرف‌هایی از جنس همان معصومیت گناه‌آلود که فرشته گفت. منتها این بار تبعیض دوران بچگی تبدیل به ناسزا شده بود. ناسزایی می‌شنیدم که سزاوارش نبودم. ضرب‌المثل شده بودم: «زن ناقص‌العقل است، منطلق سرش نمی‌شود.» خواص گفته بودند و عوام تکرارش می‌کردند. اعتراضم اجتناب‌ناپذیر بود. لج کردم، کله

شقی‌ام به پدرم رفته بود. خواستم بدانم حقیقتاً خالی از عقلم یا عاقلی می‌کنم که آن را به کار نمی‌گیرم! وقتی تصمیم گرفتم لحظه لحظه زندگی‌ام با منطق پیش برود و هیچ‌وقت بی‌دلیل کاری صورت ندهم ناچار از احساسات خاص زنانه‌ام تهی شدم و همه معادلات بهم خورد. و هزینه این خواستن روشن شدن این واقعیت بود که برآوردن یک احساس غریزی و یا یک امر اتفاقی هیچ‌گاه نیازی به دلیل و برهان ندارد. و این که زن‌ها فقط وقتی مادر می‌شوند که خصلت‌های خاص خودشان را حفظ کنند.»

راستش را بخواهید از بس که حرصم گرفته بود پریدم وسط حرف دوستم و گفتم: «دیدی؟ ما که هرچه می‌گفتیم تو حرف خودت را می‌زدی و راه خودت را می‌رفتی، اما کاری که کردی حتا برای فرشته‌ها هم قابل هضم نیست. از مردم بیچاره چه انتظاری داشتی که هر بار یکی راجع به بچه‌دار شدن از تو می‌پرسید خیلی حق به جانب جواب می‌دادی که از کسی که دنبال دلیلی قانع کننده برای مادر شدن می‌گردد انتظار زیادی نداشته باشد.»

این را که گفتم مکثی کرد و بعد به دنباله حرف خودش برگشت و گفت: «وقتی فرشته دید که آن جا هم قصد ندارم حقیقت را بگویم خودش شروع کرد و در حضور همه گفت که برای من برگرداندن یکی به زندگی، کم‌تر از دادن زندگی به دیگری نبود. و توضیح داد که چه طور خواسته بودم لذت زندگی را با کسی تقسیم کنم که مبتلا به یک بیماری لاعلاج بود، ایدز را می‌گفت!»

سنگ کوب شدم. سرم مال خودم نبود. حواس پنج‌گانه‌ام را به کل از دست داده بودم. جریان خون بدنم متوقف شده بود. حتم دارم اگر در عالم خواب نبود تمام کرده بودم. نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا به خودم آمدم. راستش را بخواهید تا یک مدتی اصلاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم.

دوستم کاملاً متوجه حالتم بود، اما طبق عادت همیشگی هیچ‌به‌روی خودش نیاورد و انگار که حرف تازه و عجیبی نگفته، با لبخندی به حکایتش ادامه داد: «فرشته همین‌طور حرف می‌زد و همه طوری سرا پا گوش بودند مثل این که ستم‌دیده‌ای به قصد دادخواهی داد سخن داده بود. خلاصه فرشته خیلی

حرف زد. از سیر تا پیاز زندگی مرا گفت. همه پته‌هایم را آورد روی آب. راستش من هم به خودم رحم نکردم. آن قدر احساساتی شده بودم که جلوی جمع خودم را شستم و چلاندم و تکاندم و آویزان کردم!

در طول محاکمه‌ی فرشته سمت راستی، مدام از خودم می‌پرسیدم خطای سمت چپی چه ممکن است باشد. تا این که بالاخره حرف‌های اولی تمام شد و نوبت به این یکی رسید. هر چه قدر که سمت راستی تمایل نشان می‌داد، سمت چپی حسادت می‌کرد و یا شاید زور می‌زد که عدالت اجرا شود!

لحن صدایش قاطع ولی گلایه‌آمیز بود: «به درستی آگاهم که وسوسه دانستن مرا چنین به ورطه هلاکت افکند. مسؤلیتم چون همیشه از لحظه‌ای آغاز شد که این موجود خاکی _ با بی‌میلی رو کرد به من _ صاحب قوه تمییز و تشخیص گردید و از قدرت اختیار و انتخاب برخوردار گشت. فرمان داشتم افکار ناپاک و اعمال ناپسندش را ثبت نمایم. کردارش اغلب عجیب بود و افکار غریبی در سر می‌پروراند به نحوی که در ثبت آن‌ها مردد می‌ماندم. اوج تعجب من جایی بود که می‌پنداشت از اسرار معمار بزرگ عالم آگاه است. کمتر زمانی بود که مشغول نباشم لیکن کاری بود عبث. مدت زمان کوتاهی پس از هربار مکتوب کردن مشاهده می‌نمودم پرونده‌اش یکسر سفید بود، بی‌هیچ نوشته‌ای. پنداری همان روز از مادر متولد شده باشد! روزهای آغازین فقط تعجبم برانگیخته می‌شد لیکن مدتی که سپری شد از آن همه بیهوده کاری خویش درمانده گشته و مکدر شدم. وانگهی، بارها پرده‌ای ضخیم بر چشم و مهری بر گوش من نهاده می‌شد که قادر به دیدن رفتار، شنیدن گفتار و یا خواندن اندیشه‌ای جهت ثبت در پرونده نبودم.

ابتدا به ایشان _ رو کرد به فرشته سمت راستی _ بدگمان بودم. انکار کرد چون از ظنم آگاه شد! به خودش _ اشاره کرد به من _ ظنین شدم، لیکن بی‌تردید این یک امر محال بود! مستأصل مانده بودم. عاصی می‌گشتم چنان چه به اراده خود قادر به عصیان می‌بودم. در نهایت، پافشاری من کارگر افتاد و یک شب هنگامی که این موجود _ رویش به من بود _ در خواب بود ایشان

_ اشاره کرد به فرشته سمت راستی_ اقرار کرد که موضوع از چه قرار است. ابتدا زینهار داد که دانستن حقیقت از توان من بیرون است و اصرارم بر این خواسته مایه دردسرم می شود که اعتنایی نکردم. پس آن گاه گفت: «هر بار که فرزند آدمی بر زشتی اشتباهش آگاه گردد و روی بگرداند از آن، بخشوده می گردد!»

«چگونه؟»

«خداوند بخشایشگر امر توبه را به وی آموخته است.»

«چه وقت!؟»

«از پس ابتدایی ترین سرپیچی!»

«مطلب همین جاست! گستاخی این موجود خاکی تا بدان حد رسیده که

چنین سرپیچی را از بنیان منکر است.»

«واضح تر بگو بدانم.»

«حکایت را به گونه ای دیگر روایت می کند.»

«چگونه؟»

«می گوید آن گاه که حوا چشم باز کرد آدم را دید که از تنهایی خویش ملول بود و پریشان احوال و سر در گریبان. چون حضور حوا را دریافت، انبساط خاطر یافت لیکن بروز آن حالت بر وی سخت آمد. از آن پس بی هوا و بی مقصود سرگرم بودند، همچون کودکان. تا به درختی برخوردند پر میوه، خوش آب و رنگ و وسوسه برانگیز. آدم از پس اندیشه ای گفت: به نزدیکش نرویم؛ خوف آن دارم سبب خسران باشد چه آن که چنین حالتی هیچ گاه پیش از این بر من عارض نگشته بود. چه کسی می داند، شاید منعی بر این کار بوده باشد. حوا با تبسمی بر لب بی ملاحظه گفت: هر دانایی داند که آدمی حریص تر باشد بر هر آن چه از آن منع گردد. و بی درنگ میوه ای از آن درخت بر کند. چون نیمی از آن بخورد بر وجود خویش واقف گشت و چون تمام خورد آدم را شناخت و توانست دید آن چه را پیش از آن نمی دید. رنگ رخساره اش برافروخت و حالت شرم بر چهره اش هویدا گشت. آدم چون این حالت در وی

دید سبب را پرسید. حوا گفت: بخور تا بیابی. اشتیاق دانستن از ترسش بکاست و او نیز از میوه آن درخت بخورد و همان حالت در وی پدیدار گردید. از برگ آن درخت حجابی بر گرفتند، لیک شرری به جان‌شان افتاده بود که آن دو را به هم فرا می‌خواند. هر چه کردند نه توانستند از آن بگریزند و نه بگذرند. اندکی چشم در چشم دوخته، به هم خیره ماندند. پس آن گاه بی‌هیچ اندیشه‌ای در آغوش هم رفته، آرام گرفتند در حالی که نه جنبنده‌ای در آن اطراف بود و نه صدایی شنیده می‌شد. زمانی نه چندان طولانی سپری گشت تا کمبودها و نبودها آشکار گردید. و این آغاز رنج آن دو بود. لیکن آدم بسیار زیرک بود و مکار. چون از هوشیاری حوا هراس داشت مکنونات قلبی‌اش را بروز نداد و تمامی را از وی پنهان نمود. ابتدا داستانی ساخت حزن‌انگیز و حسرت‌بار، و حوا را سبب ساز این اندوه و حسرت. سپس داستان‌ها و افسانه‌ها پروراند و نام علوم خفیه بر آنها نهاد و آن همه را در اختیار فرزندان ذکورش گذارد و از برای اطمینان خاطر از برملا نشدن اسرارش آنان را اول میراث خوار خویش گردانید. و این اول رشوه بود در جهان!»

«آری من نیز این حکایت دلنشین از وی شنیده‌ام.»

«بسی مایه سرافکندگی!... باری مشتاقم بدانم از چه هر از گاهی قدرت

دیدن یا شنیدن از من سلب می‌گردد.»

«این که می‌گویم در دل نگه دار. من نیز پیش از این همچون تو بودم

لیکن اکنون دیگر حجابی بین من و این به زعم تو موجود خاکی گستاخ نیست

مگر اندک موافقی!»

«اگر چنین است بی شک علتش باید بر تو معلوم باشد.»

«آری، چنین است. و من می‌دانم که رازی میان خداوند و این مخلوق مختار

است!»

«اما چه رازی؟»

«بیش از این از من نخواه. در جمع ما فاش کردن اسرار جرمی است

نابخشودنی!»

«تا حدی که دانش من می‌رسد تنها در محفل عشاق است که پرده‌ها می‌افتند بی آن که اسرار برملا شوند!»

«تنها می‌توانم بگویم علم درستی داری!»

«... لابد از خاطر جمعی‌اش بود که در وقت طواف، چون جمع طواف‌کنندگان

او را در بر گرفتند از مخیله‌اش گذشت که از چه طواف کند خانه‌ای را که به شوق دیدار کنیزی به استقبال رفته بود. آنگاه بی‌اعتنا به سنت و در نسیان کامل از گناه موروثی، سرگرم پسر بچه‌ای شد که چهره‌اش هم‌رنگ پرده‌ی خانه بود و دندان‌هایش همچون پوشش طواف‌کنندگان. برایش دست تکان می‌داد و چنان از لبخندش سرشار می‌شد که گویی صاحب خانه به رویش لبخند می‌زد!»
فرشته سمت چپی توضیح داد که بعد از آن گفت و گو یک مدتی با خودش

کلنجار می‌رفته و بعدش یک آن احساسی بهش دست داده شبیه حسادت آدم‌ها. بعد گفت نه، حسودی نمی‌کرده، داشته غبطه می‌خورده. تا جایی که یادم می‌آید حرف‌هایش این جوری بود: «غبطه خوردم به حال موجودی که تا آن دم به نظرم پلید و حقیر می‌آمد! و همچنین غبطه خوردم به حال و مقامی که ایشان پیدا کرده بود!» و این بار نگاهش به سمت راستی‌ام بود.

دردست را کم کنم، هر چه می‌دانست گفت و تا می‌توانست بارم کرد تا این

که بالاخره حکم نهایی فرشته‌های نگهبان قرائت شد: «بنا بر این حکم

_ نفهمیدم که گفت مقرر شده یا مقدر شده که _ متهم ردیف اول به کفاره

ارتکاب گناه دلبستگی به فرزند انسان تا هر زمان که نیاز انسان به معرفت

حقیقت خویش مرتفع گردد بسان دلدادگان ازلی از غم فراغ بنالد و به شوق

وصال دل خوش بدارد تا عبرتی باشد برای عاقلان هوشیار و مثلی باشد برای

عاشقان در رویا و در خیال.» و متهم ردیف دوم را هم گفت که به خاطر بروز

حس حقیر غبطه، مثل ندیمه‌ها مدام تحت امر متهم ردیف اول باقی بماند!

سه ضربه نواخته شد. نه برای خاموش کردن صدای اعتراض، نه! همه

حاضران از جمله خود متهمین به درستی رای یقین داشتند. ضربات برای اتمام

جلسه محاکمه بود. اما من که با شنیدن حکم ماتم سوخته بود و اصلا هم

حواسم نبود که نگاه کنم بینم متهمین دقیقاً چه حالی دارند اعتراض داشتم! بی‌اختیار داد زدم: «در این میان تکلیف من چه می‌شود؟»
 فرشته نگهبان قانون با لحنی آرام و متین گفت: «منزلگاه فرزند آدمی آغوش گشوده مادری است که خود مادری‌اش کرده باشد.»
 از بس که دستپاچه بودم دقت نکردم چه گفت. پرسیدم: «پس این همه تعلیق و سردرگمی را چه کسی جبران می‌کند؟»
 این بار با تحکم جواب داد: «آن بلاتکلیفی نخست، کفاره دوران تشکیک تو بود نه نتیجه تساهل مراقب!»

یک لحظه به فکرم رسید که بینم فرشته بعد از شنیدن این حرف‌ها چه حالتی دارد. تا آدم سر بچرخانم که نگاهش کنم همه چیز محو شده بود و دیگر اثری از دادگاه نبود. انگار تمام جمعیت آب شده بود و رفته بود زمین! نگاهم را که برگرداندم فرشته نگهبان قانون هم غیب شده بود. شاید آن‌ها سر جای خودشان بودند و این من بودم که دیگر توی آن دادگاه نبودم. یعنی در یک جای دیگری بودم!؟

اصلاً متوجه نشدم که آرام وارد شدم یا یک دفعه از آن جا سر در آوردم. نه، دری به رویم باز نشد. انگار همه چیز یک مرتبه مقابلم آشکار شد. جایی بود که مثل هیچ جا نبود. نه، جا نبود، فضا بود، نه، ... نمی‌دانم. شاید اندازه همین زمین بود ولی بدون پستی و بلندی. به نظرم آن جا را فرش کرده بودند. اما نه، فرش‌ها روی زمین پهن نشده بودند؛ روان بودند، مثل همه چیزهای دیگر. من می‌گویم فرش، اما باور کن قالی بهارستان کسرا در مقابل آن‌ها گویی گلیم و گبه بود.»

حرصم درآمد. گفتم: «بالاخره نفهمیدم روی فرش ایستاده بودی یا توی عرش! عادت داری آدم را توی خماری بگذاری.»
 دوستم خندید و گفت: «حقیقتش خودم هم مانده بودم منظره‌ای که می‌دیدم طبیعی بود یا این که نقش و نگار و گل بوته‌های روی فرش‌ها آن قدر تازه و باطراوت بودند!» و بعد ادامه داد: «با این حال، همه چیز ملایم بود، از

رنگ گرفته تا صدا. وقتی وارد شدم صدایی بسیار آرام و مخملی گوش‌ها را نوازش می‌داد، تو می‌گفتی سالار مغنیان می‌خواند. چشم‌ها با دیدن هر چیزی چنان خیره می‌ماند که اگر کنجکاوای ذاتی نبود که وادارش می‌کرد به روی چیز مسحور کننده دیگری بلغزد، تا ابد از نگاهش منصرف نمی‌شد! به نقاشی مینیاتور شبیه بود؛ در نگاه اول فقط نقش اصلی که برجسته‌تر است به چشم می‌آید، اما وقتی نزدیک‌تر بروی و دقیق بشوی، نقش‌های بسیار ریز معنادار توجهت را به خود جلب می‌کند که هر کدام خود داستانی دارد جداگانه. هر بار که نگاه کنی، چیز نو و تازه‌ای می‌یابی.

شبیه وقتی بود که کسی به یک میهمانی باشکوه دعوت شده باشد و او آخرین نفری باشد که به آن جا می‌رسد. همین که وارد سالن می‌شود چنان جو او را می‌گیرد که واق و منگ می‌ماند تا این که میزبان او را می‌بیند و راهنمایی‌اش می‌کند. جمعیت موج می‌زد. نگاه که می‌کردم همه آن‌ها به نظرم آشنا می‌آمدند و فکر می‌کردم همه را می‌شناسم اما هر چه به ذهنم فشار می‌آورد نمی‌توانستم هیچ کدامشان را بجا بیاورم. از هر قشری که فکرش را بکنی آن جا بودند. بعد که از آن حالت درآمد متوجه شدم که بیشتر جمعیت از افراد عادی بودند، از همین آدم‌های بی نام و نشان زندگی روزمره‌ی خودمان که از زندگی‌شان لذت می‌برند بدون این که آزاری به کسی برسانند و یا برای رسیدن به نامی نان کسی را ببرند.

مبهوت و آویزان مانده بودم. انتظار داشتم بعد از جلسه دادگاه همه مرا بشناسند، تکریم کنند و احترام بگذارند. اما نه، هر کسی سرش به کار خودش بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و حکایت من یک حکایت تکراری بود. از سردرگمی نمی‌دانستم چه بکنم. یک حسی مثل حالت سر امتحان که اول خیال می‌کنی همه چیز را می‌دانی ولی وقتی ورقه سؤال را به دست می‌دهند یک لحظه احساس می‌کنی مغزت خالی شده. آن موقع تازه یادت می‌آید که معلمی داشتی و بعد سراغش را از این و آن می‌گیری!

سر کلافم را گم کرده بودم و همین طور مانده بودم که کجا بروم و چه کار کنم که دیدم مردی میانسال از دل جمعیت به طرف من می‌آید. ظاهری آراسته داشت و شال به کمرش بسته بود. جلوتر که آمد شناختم. دلم روشن شد، انگار دوباره به دنیا آمده باشم. با لهجه شیرینی گفت: «درود بر راستگویان درست گوهر!»

شاید انتظار نداشتیم که این طور تحویلیم بگیرد و یا شاید برای اطمینان خودم بود که پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

لبخندی زد و دستش را به سرم کشید. گرمای دستش مثل جریان برق تا به کف پاهایم رسید. گفت: «چگونه باز نشناسم فروهر بی آلاشی که پوینده راه اشا باشد!»

از لحن صدایش لذت می‌بردم و جملاتش برایم دلگرم‌کننده بود. دیگر آن احساس چند لحظه قبل را نداشتیم. قوت قلبی که از دیدنش گرفته بودم مرا از آن حالت منگی و سردرگمی درآورده بود.

راستش را بخواهید احساس کردم که زبان دوستم را نمی‌فهمم و از حرف‌هایش خیلی سر در نمی‌آورم. به گلایه گفتم:

«آدم حسابی! جوری حرف بزن من هم بفهمم.» نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و بی‌ملاحظه ادامه داد: «از بس که گرم گفت و گو بودیم متوجه نشدم از کی، ولی دیدم مردی به شکل و شمایل مرشدان که گل نیلوفری هم در دست داشت کنارم ایستاده است. وقتی نگاهش کردم گل را جلوی بینی‌اش گرفت، به آرامی بوئید و بعد با لبخند آشنایی دستش را به طرف من دراز کرد. من هم به رویش لبخند زدم و با احترام هدیه‌اش را گرفتم و پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم پارسایی را که از بازپیدایی مکرر رها شده و از غربت نمی‌هراسد!»

گلبرگ‌های گل نیلوفر مرا به یاد پارچه مخملی می‌انداخت که مادر بزرگم با آن برای قرآن خطی قدیمی جلد دوخته بود...

توی حیاط داشتیم خاله بازی می کردیم. همین که دید مادر بزرگش چادر به سر رفت طرف دروازه حیاط، دوید به طرف اتاقش. تا آمدم داد بزنم که وسط بازی کجا ول کرده رفته که برگشت دم در و اشاره کرد من هم به دنبالش بروم. از توی صندوقچه چوبی مادر بزرگش یک کتاب قدیمی درآورد که روکش مخملی داشت. کتاب را آرام روی زانویش گذاشت و تا رفت بازش کند دیدیم مادر بزرگش بالای سر ما چادر به دست ایستاده، بر و بر ما را نگاه می کند. دوستم دستپاچه شد و تندی کتاب را بست و بدون روکش گذاشت توی صندوقچه. مثل موشی که گیر مار دو سری افتاده باشد سر جایش می لرزید. من هم ترسیده بودم و چشمم به دست های مادر بزرگش بود و منتظر بودم گوشش را بگیرد و بلندش کند. خشم آلود گفت: «صدهزار مرتبه لعنت خدا بر جان شیطان شکاک رجیم!» و بعد با پایش او را پس زد و چهار زانو کنار صندوقچه نشست و کتاب را برداشت و بوسید و به پیشانی اش زد و جا داد توی روکش مخملی و گذاشت توی صندوقچه و درش را بست و قفلش را انداخت. دید که هنوز ساکت سر جای مان نشستیم سر ما داد کشید: «اگر قرار بود هر رو نشوری دستش به این کتاب می رسید که الان یک ورق هم ازش باقی نمی ماند.» و از اتاق بیرون مان کرد.

دوستم سقلمه ای به من زد و ادامه داد: «هنوز از مستی عطر گل نیلوفر در نیامده بودم که مردی را مقابل رویم دیدم که کفش به پا نداشت. در همان نگاه اول او را شناختم. گفت: «خدا تفقد خواهد کرد از کسانی که طمع نکرده، هر منزلی را مقدس می شمارند.» بسیار ناراحت به نظر می آمد. نیازی به پرسیدن نبود. می دانستم که رنجیده خاطر است از دست بعضی ها که بهانه تراشی می کنند و قانع نیستند و چیزی را طلب می کنند که به آنها تعلق ندارد. پرسیدم: «مرا می شناسی؟»

با لبخندی حزن آلود جواب داد: «چگونه باز شناسم کسی را که همراهی ام را با مسیح در حمل صلیب باور دارد!»

صحبت ما تمام نشده بود که دیدم مردی خوش هیكل و برازنده به سمت ما می‌آید که در دستش یک چوبدستی داشت و خیلی هم خوشرو بود. نزدیک که آمد با لحنی ترنم‌انگیز رو به من گفت: «خوشا به حال کسی که در روح او حيله‌ای نمی‌باشد.» با حیرت گفتم: «تو باید همانی باشی که پادشاه قومت از تو و شمشیر دشمن هراسان بود!»

به غیض و بغض گفتم: «من که بی‌سبب دشمنم را تاراج نمی‌کنم، چگونه به خیر اندیش خود بدی روا دارم؟ پادشاه خودبین قوم توهم توطئه داشت! حرف که می‌زد انگار ترانه می‌خواند. پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟» جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که هیچ‌گاه به بطالت آبتن نگردیده و به ظلم حمله نشده تا دروغ بزاید!»

حرف‌هایش مزه کیک تولد می‌داد و توی دل آدم می‌نشست. یادم می‌آید یک کم آن طرف‌تر، مرد سر تراشیده زردپوشی را دیدم که چهار زانو نشسته و به حال خودش بود. اولش متوجه حضور من نشد. پیشتر که رفتم از آن حالت درآمد ولی همچنان سرش پایین بود. با لحنی آرام گفتم: «کسی را که سفر به پایان آمده، بی‌اندوه، وارسته، همه بندها را گسسته، او را تبی نیست.»

پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که نائل آمده باشد به دریافت چهار حقیقت عالی!»

نگاهش که می‌کردم احساس آرامش و سبکی عجیبی به من دست می‌داد. بعد از این که کلی آویزانش بودم دیدم جوانی از یک جمعی که چند زن هم در میان آنها بودند جدا شد و رو به سوی من دست‌هایش را با خوشرویی از هم باز کرد. بلند بالا بود و خوش بر و رو. بخاطر شباهت عجیبی که با قبلی‌ها داشت یک لحظه ماندم بعد قشنگ شناختمش. به طرفم که قدم بر می‌داشت با صدایی لطیف و دل‌نشین گفت: «خوشا به حال پاک‌دلان که خدا را خواهند دید.»

نفسش روح بخش بود. وقتی بغلم کرد احساس کردم جانم تازه شد.

پرسیدم: «مرا می شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که محبت را به من می شناسد و مرا

به محبت!»

هیچی نمی گفتم پاهایم را هم می شست. یک آن از ذهنم گذشت که بودن

در کنار او چه قدر آرامش بخش است. انگار فکرم را خواند چون لبخندی زد و

گفت: «در من نمان! هنوز راه مانده، بخواهی همراهت می شوم تا منزل.»

بعد از کمی گپ و گفت با او سرم را که برگرداندم یک حوض دیدم که

چند نفر دورش نشسته بودند. حوض پر از آب بود. چشمه ما که یادت هست اول

صبح چه قدر آبش صاف و تمیز بود، آب توی حوض همان قدر صاف و تمیز

بود. وقتی مرا دیدند همه تمام قد بلند شدند. بی اختیار به یاد حرفی افتادم که

خودم همیشه به شاگردهایم می گفتم: «اگر دیدید کسی به شما احترام می گذارد

به خودتان مغرور نشوید، بدانید که طرف آدم محترمی است.» همه شان لباس

بلند سفید به تن داشتند. از میان آنها یک نفری که بالاپوشی به رنگ زرد

کهربایی روی دوشش انداخته بود پیش تر آمد و مثل قبلی ها قبل از این که من

دهان باز کنم با صدای رسا گفت: «سلام بر بندگان صالح خدا.»

وقتی دستش را بر سرم می کشید همان احساسی به من دست داد که مادرم

هر وقت از من راضی بود سرم را بین دو دستش می گرفت و بین دو ابرویم را

می بوسید!

حزن و اندوه خاصی را می شد در چهره اش خواند. نیازی به پرسیدن نبود.

می دانستم که چه قدر از رواج برادرکشی دل شکسته و ناراحت است.

اول مردد بودم و کمی دل دل کردم اما بعد سؤال همیشگی ام را تکرار

کردم: «مرا می شناسی؟»

خیلی آرام جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که فرزند زمان خویش

است!»

من که از اولین پرسش و پاسخ سؤالی ذهنم را بلوکه کرده بود و مدام توی سرم تکرار شده بود دلم نیامد نپرسیده رد شوم. خودت که بهتر می‌دانی من همیشه زیادی فضول بودم. یک چیزی بگویم باور کن، حتا مرگ هم موجب ترک عادت آدم‌ها نمی‌شود. بی‌هیچ مقدمه‌ای مثل بچه‌ها گفتم: «می‌توانم سؤالی بپرسم؟» تسمی کرد و گفت: «دانش گنجینه‌ای است که کلید آن سؤال است.» اما توصیه کرد که اول دیدنی‌های آن جا را ببینم و شنیدنی‌هایش را بشنوم و به قول معروف دورم را بزنم آن وقت اگر به جواب نرسیده باشم در ملاقات بعدی سؤالم را مطرح کنم.

از این حرفش فهمیدم که آن جا آخر خط نیست و باید ادامه بدهم. راه افتادم در حالی که همه جا حضور و همراهی این افراد را احساس می‌کردم. به جمعیتی برخورددم که به شدت سرگرم بودند. اول فکر کردم دارند باهم دعوا می‌کنند اما نه، شبیه یک جور بازی بود، شاید. یادم هست که یک قسمتش این طوری بود:

اولی: من یک نقطه‌ام!

دومی: چرا نقطه؟

اولی: پس چی؟

دومی: یک حرف!

سومی: چرا حرف؟

دومی: پس چی؟

سومی: یک کلمه!

چهارمی: چرا کلمه؟

سومی: پس چی؟

چهارمی: یک عدد!

پنجمی: چرا عدد؟

چهارمی: پس چی؟

و بعد پنجمی می‌گفت: یک نشانه!

راستش می‌دانی، این جور جاها تو هم باید جزو بازی باشی و گرنه خیلی زود حوصله‌ات سر می‌رود. به خاطر همین، خیلی پی گیر ماجرا نشدم و رد شدم. آن طرف‌تر هم جمعیت دیگری اجتماع کرده بودند که سر و صدای‌شان آدم را به یاد جدال‌های فلسفی می‌انداخت. جمعیتی که اگر کسی آنها را به درستی نشناسد و بخواهد از میان‌شان بگذرد چنان سرگرم و درگیر می‌شود که زندگی‌اش از یاد که چه عرض کنم حتا بر باد می‌رود! نزدیک‌تر که رفتم دیدم نه، جدال کجا بود. طوری با هم نشسته بودند و گپ می‌زدند که تو می‌گفتی این‌ها از اول در آشتی ابدی بودند. از حکیمان گریبان و خندان گرفته تا حکیم جام به دست و شاگردانش، از حکیمان شهید و شکاک تا بدبین‌ترین‌شان آن جا بودند. راستی، بالاخره کسی را که خیلی از اخلاقش خوشم می‌آمد دیدم، همانی که سال‌ها بعد از مرگش وقتی شنیدم که نصف آخر عمرش را در میان هم کیشان خودش در تبعید بود چقدر دلم گرفته بود. خلاصه دردسرت را کم کنم، کسی نبود که من بشناسم و در آن جمع نباشد. جالب این که دونفری که یک عمر داشتند بر سر آزادی یا اسارت اراده با هم جدال می‌کردند آن جا کنار هم نشسته بودند و خوش و بش می‌کردند و به قول پدرت به سلامتی هم گیلان می‌زدند بالا!

فکر نکنی از خودم می‌بافم، من واقعاً خودم همه این آدم‌ها را آن جا دیدم. خوب یادم است مردی که اعترافاتش مو بر تن آدم راست می‌کرد و کسی که عقیده داشت فقط خدا درست است و شخصی که از اختیار خودش به انکار خدا می‌رسید و زنی که در پی اثبات خودش بود هم بودند. فکرش را بکن، با قاتلان و شرکای خدا و همین طور با کسی که مرگ خدا را خبر داده بود هم سلام و علیک کردم.

داشتم برای خودم آنهایی را که قدم زنان گرم صحبت بودند و آدم‌هایی که تنها در گوشه‌ای خلوت کرده بودند سیاحت می‌کردم که چشمم به یک نفری افتاد که ناباورانه به جمعیت زل زده بود. انگار ذهنش مثل کله من پر سوال بود. عاقله مردی لاغر اندام و یک دختر که به قول مادر بزرگم به ماه می‌گفت تو در

نیا که من درآمده‌ام، هم دو طرفش ایستاده بودند. نگو همانی بود که خیلی سال پیش از مسیری شبیه همان جایی که حالا بودیم گذشته، اما این جمعیت را با هم و در یک چنین جایی ندیده بود. این بود که جلو رفتم و مؤدبانه گفتم: «تعجب نکنید، زمان گذر و نگاه رهگذر است که سفرنامه را می‌سازد.» نگاه معنی داری به مرد پشت سرش انداخت. نگاه که کردم او را هم شناختم. او هم خیلی پیش‌تر از او آن مسیر را رفته و دوباره برگشته بود تا هرچه را که فکر می‌کرد دیده را برای آدم‌ها بازگو کند.

به ذهنم رسید که چرا شه‌ریار را تا آن موقع جایی یا در میان گروهی ندیده بودم. وقتی پرسیدم، یکی از همراهانم گفت: «آیا مگر آنانی که در دل و دست‌شان آزار بود، پی آسایش و سعادت خود، دیگران را دیدند که این جا در آرامش دیده شوند؟ آنان و همه تابعین‌شان گرفتار عذابند.» من که هرگز به عذاب کسی فکر نکرده بودم تعجب کردم. پرسیدم: «چه جور عذابی؟»

گفت: «چه رنجی پرتعب‌تر و جانگزاتر از در خاک دیدن جلال خود و چه آتشی جان سوزتر از آتش سرد حسرت دیده شدن؟! آنان از یاد رفتگان ابدی‌اند.»

با این حرفش سوالی به ذهنم رسید. گفتم: «می‌توانم بپرسم چه کسانی در مسیرم نیستند و من آنها را ملاقات نمی‌کنم؟»
«همه آنانی که در زندگی خود بر خصلت‌های طبیعی ناروا اصرار ورزیده باشند.»

متوجه بودم که خیلی سمج شده بودم. خودم هم از سؤال کردن زیاد حس خوبی نداشتم، اما دست خودم نبود، فضولی‌ام گل کرده بود. گفتم که، حتا مرگ هم موجب ترک عادت آدم‌ها نمی‌شود! حالت شرمندگی را می‌شد در صدایم دید. گفتم: «این خصلت‌هایی که می‌گویی کدام‌ها هستند!»

در جواب دادن بسیار قاطع بود: «بسیارند لیک به کوتاه سخن؛ شاد نزیستن و لذت نبردن، دور از تفکر زیستن و خالی از اندیشه مردن، و زشت‌تر آن که لذت بردن از محروم دیدن دیگران و شاد گشتن از آزرده‌شان!»
وقتی این سؤال و جواب‌ها تمام شد خودم را در جایی دیدم که سکوتش را آرامش آن می‌شکست! حالت آدم‌هایی که آنجا بودند طوری بود که تو فکر می‌کردی تابحال کلمه غم را نشنیده‌اند. یکی از آنها تا مرا دید پیش‌تر آمد. با صدایی بسیار آرام شبیه به نجوا گفت: «این‌ها شهیدان‌اند. به همان حالی هستند که لحظه جان سپردن داشتند.»

«منظورت از شهدا چه کسانی هستند؟»

«هرکسی که به دفاع از نفس و ناموس بشر جان خود را از دست داده

باشد.»

کلمه ناموس را به شکل خاصی ادا کرد و گفت: «این‌ها کسانی هستند که آسایش خود را در آسودگی دیگران...»

جمله‌اش را تمام نکرده بود که او را بجا آوردم. تکانی خوردم و یک آن تمام دوران کودکی یکسر به سرعت برق جلوی چشمانم رژه رفتند. یادت که هست، همه جا با هم بودیم؛ بالا رفتن از درختان و معلق زدن بین شاخه‌ها، کش رفتن جعبه سیگار به جای بیسکویت از مغازه مامانم، پیاده‌روی نفس‌گیر توی برف تا مدرسه، چرخیدن و معلق زدن زیر باران بهاری، دزدیدن آلوچه و سیب از باغ همسایه‌ها، آب‌تنی دسته جمعی توی حوض چشمه... و کتک خوردن‌های پی در پی!

تخ، یکی خواباند بیخ گوشش. قرمز شد و غر زد: «چرا می‌زنی؟ به من چی، تکذبان گفت برویم.» پدرش تشر زد: «تو خجالت نمی‌کشی دنبال یک دختر راه می‌افتی، بی‌غیرت! اگر راست می‌گویی چرا ازش درس خواندن یاد نمی‌گیری؟» با پشت دست هلهش داد: «گم شو نینمت، پفیوز!»

همان جور که گوشش را می‌مالاند و عقب عقب می‌رفت، زیر چشمی پدرش را می‌پایید که مثل دفعه قبل برنگردد با کمر بند بیفتد به جانش. رفتم

جلو و آهسته گفتم: «خیلی درد داشت؟» بور شده بود و چشمانش پر اشک بود. انگشت اجازهاش را مثل آرشه ویولن کشید به دماغش و هر چه داشت با صدا عقب داد. اشک‌هایش روی صورتش غلت می‌خوردند و هر کدام به طرفی پرت می‌شدند. با غیض گفت: «صبر کن، یک روز آخر حالش را می‌گیرم. شر را او به پا می‌کند، کتک خوردنش می‌ماند برای من؟» دلم برایش سوخت. گفتم: «آره، خیلی موذی است اما تو هم بی‌تقصیر نیستی! هردفعه وقتی یکی دارد می‌آید سر چشمه، همه لباس‌شان را بر می‌دارند و در می‌روند، تو تازه داری با پای خیس جورابت را می‌پوشی. زن همسایه هم فقط تو را دید و فکر کرد تو بودی که آب را گل کردی. حالا ناراحت نباش، حتم دارم الان یک چیزی توی دامنش گذاشته و دارد می‌آید تا با تو بخورد!»

این خاطره را که یاد دوستم آوردم لبخند زد و آه بلندی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «آره، یادش بخیر!» و بعد ادامه داد: «فکر کنم بعد از آن بود که سر و صدای اجتماع دیگری از مردها و زن‌ها مرا به طرف خودش کشاند. از میان آنها هم خیلی‌ها را می‌شناختم. از نخستین نابینایی که قهرمانش را وادار کرد به انسان بودنش اعتراف کند و مرد لاغر اندامی که ارمغان مظنون را اختراع کرد آن جا بودند تا سخن‌سرای سربلند از رنج سی‌ساله و حکیمی که در کار خدا حیران مانده بود و شیخی که هفت شهر عشق را گشته بود و رندی که از سر مستی ملکی را به خالی می‌بخشید و سنت شکنی که گرمای تن زن روسپی را به نور ابدی پیوند می‌زد و تا حتما کسی که از خانه مردگان خلاص شده بود و از شدت ایمان کفر می‌گفت.»

خودش هم می‌دانست با این حرف‌هایش کلافه‌ام می‌کند، اما دست‌بردار نبود. همیشه عادتش همین بود. شاید دست خودش هم نبود. هر وقت که می‌خواست درباره آدم‌هایی که در نظرش بزرگ بودند، صحبت کند شیوه گفتارش تغییر می‌کرد. انگار که در حضور خودشان داشت حرف می‌زد. من که از قبل به خودم می‌پیچیدم، دوستم فکر کرد از حرف‌هایش خسته شدم که یک کمی خودش را به طرف من کشید و لحن صدایش را خودمانی‌تر

کرد و گفت: «تازه، کسانی را دیدم که اگر بگویم تو ماتم می‌سوزد و آویزان می‌مانی! هر چه بیگانه و دیوانه و مسخ شده بود ریخته بودند آن جا. همان‌هایی که شنیدن نام‌شان برای بعضی‌ها چندش‌آور است، انگار در بدن آنها یک موی عزرائیل دیده باشند.

قبل از این‌ها هم دو نفر را در بین جمعیت دیده بودم که رو در روی هم بلند بلند با هم صحبت می‌کردند. نگاه یکی گلایه‌آمیز بود و آن یکی هم مثل موشی که توی تله گیر کرده باشد زور می‌زد که یک جوری از دستش خلاص بشود. از لابلای حرف‌هایشان فهمیدم که یکی از آنها همان ملوان گزافه‌گویی بود که سرزمین خیالی یوتوپیا را برای آن دیگری توصیف کرده بود. حرف سر این بود که اگر ملوان پیر راست می‌گفت چرا خودش از یکنواختی آن جزیره دلزده شده و به وطنش برگشته بود!»

دوستم همین‌طور می‌گفت و من از سر ناچاری فقط گوش می‌دادم. اصولاً شنونده خوبی برایش بودم، حالا تا چه قدرش را متوجه می‌شدم یا قبول می‌کردم بماند! فکر کنم در آن لحظه یک دفعه این مطلب یادش آمد که قرمز شد و با هیجان گفت: «حتم دارم باورت نمی‌شود اگر بگویم آن زبان لق را هم در بین جمعیت دیدم! می‌دانی که منظورم کی هست، همانی که شعرش پر از سه نقطه بود و آدم را عین لبو می‌کرد! نمی‌دانم داشت چه می‌گفت که خیلی‌ها دورش جمع شده بودند. چهار شاخ مانده بودم این جا کجاست. با خودم کلنجار می‌رفتم که نکند دنبال غول راه افتاده باشم که یکی گفت: «نگه داشتن حرمت دونفر کافی بود تا در این جمع جا داده شود: مادر و استادش!» برخلاف ذهنیت من از او، در حالی که چشم‌هایش را درویش کرده بود سرش را برگرداند و به شوخی به خانم پشت سرش که انگار نور چشمی همه بود گفت: «بالاخره با کسی که می‌گفتی، رو به رو شدی تا دردهایت را مو به مو برایش شرح دهی؟!» لبخند ملیح بانو با قیافه مصمم توام با احترامش مثل یک خاطره‌ی ابدی در ذهنم حک شده است.»

انتظار داشتید من چه عکس‌عملی نشان بدهم. درست است که باور کردنش برایم مشکل بود اما دوستم که از خودش نمی‌بافت، حتماً دیده بود که می‌گفت. هرگز عادت نداشت دروغ بگوید یا چاخان کند. دید که فکرم مشغول شده یک لحظه ساکت شد و بعد، هم حالت و هم لحن صدایش تغییر کرد. آرام و سنگین گفت: «یک کم آن طرف‌تر پیامبری را دیدم که یقین داشت عیسا فرزند انسان است. و یکی که خیلی هم شوخ‌طبع بود زور می‌زد تا ثابت کند کمال آدمی در عمر جاودانی است. مرد کهنسالی هم در کنارش نشسته بود. رو به او گفتم: «اگر حرفش حقیقت داشته باشد تو باید پایان راه را دیده باشی!» مرد آهی کشید و مثل یک جوان ناکام گفت: «تا به خودم آمدم و خواستم پرسش ابتدایی را بپرسم گفتند وقت تمام شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!» دوباره دوستم هیجانی شد و صدایش را بلند کرد: «راستی، تا یادم نرفته بگویم مردی را که فقط برای سایه‌اش حرف می‌زد هم آن جا بود! یادت که هست شبی که خوابش را دیده بودم چه حالی داشتیم. چقدر دوست داشتیم باهاش بنشینیم و حرف بزنیم. جایی بود شبیه پاتوق، دور و برش پر آدم نشسته بود. صدای ری را هم خیلی واضح شنیده می‌شد و کسی کنارش نشسته بود که می‌گفت یک عمر زمین بی‌حاصلش را شخم زده بود.

شاید باور نکنی، مرد سایه تا مرا دید شناخت و گفت: «یادم هست برای دیدار سنگم چه شوقی داشتی. ای کاش خیلی پیش‌تر به دیدار خودم می‌آمدی، وقتی که تنهایی‌ام را خودم تنهایی تحمل می‌کردم!» با گله‌مندی گفتم: «تو دیگر چرا؟! یادت رفته؟ من آمدم دم در خانه‌ات، آن شب وقتی از قدم زدن برگشته بودی. توی نور کم کبریت، مرا دیدی که روی سکو نشسته بودم. با هم رفتیم توی اتاقت، حتا روی تخت‌خوابت دراز کشیدم. از بس که نگاه‌های تحقیرآمیز را تحمل کرده بودم یک لحظه که نگاهم کردی یک جور آرامش ابدی به من دست داد و من چشمانم را بستم. اما تو، نمی‌دانم چرا، شاید خیال کردی من برای همیشه مرده‌ام و یا دلت می‌خواست این طور باشد، که با کارد بدنم را تکه تکه کردی و بعد هم برای دفن کردن من با آن پیرمرد افیونی که

عین خودت بود هم دست شدی! واقعاً چطور دلت آمد این کار را با من بکنی و بعد برگردی پیش لکاته و از ته دلت بخواهی با او دمخور بشوی؟! چه افکار تاریکی داشتی! اما من یک ذره هم احساس انتقام بهم دست نداد، هیچ وقت. و مثل همه مادرها نگران خونی شدن بدن و لباس تو بودم!»

بعضی وقتها متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم اما راستش را بخواهید این یکی را اساساً سر درنیاوردم. به نظرم دیگر قاطی کرده بود و داشت کفر می‌گفت. بالاخره نفهمیدم کسی را که می‌گفت دیده، شوهرش بود یا پسرش؟ تازه، شوهرش که زنده است و تا جایی که من می‌دانم پسری هم نداشت. بگذریم، به قول مادرم توی خواب که اختیار آدم دست خودش نیست، در یک آن هم توی بلخ است و هم توی بغداد!

دوستم آه دردآلودی بیرون داد و با دو دستش موهایش را شانه کرد و یک لحظه ساکت شد. اما بعد انگار که چیزی را کشف کرده باشد با یک ذوقی گفت: «بالاخره آن زن عاصی که از اسارت دیوار درآمده بود را هم دیدم. صدایش مدام در ذهن من واخوان می‌کند: «کسی می‌آید که مثل هیچ کس نیست.» داشت با مرد جوانی حرف می‌زد. مرد چنان لهجه دل نشینی داشت که هنوز جمله آخرش توی گوشم مانده: «این همه ماهی سیاه کوچولوی رودخانه را شیر کردم تا برود دریا را تجربه کند، آخر سر خودم از راه رود به دریا رسیدم!» و بعد هر دو بلند خندیدند. همه خندیدند و من هم ناخودآگاه خندیدم، درست مثل وقتی که بچه بودم.

آرام از کنارشان رد شدم. داشتم برای خودم یک یک آن‌هایی که آن جا بودند را ورنانداز می‌کردم که دیدم یکی به طرف من می‌آید. از حالتش معلوم بود که خیلی درد کشیده اما قدم‌هایش را محکم و با امید بر می‌داشت. نفهمیدم از کجا می‌دانست که من تازه رفته بودم آنجا که از حال مردم دنیا پرسید. من هم اصلاً ملاحظه‌اش را نکردم و بی‌پرده گفتم: «برخی همچنان از مرگ نازلی دل‌شان خون است و در پستوی خانه‌ها هنوز باز است. هنوز برخی از دیدن آزادی در بند دل‌شان می‌لرزند و بعضی هم از برادرکشی ازلی می‌نالند. گروهی

اندیشه‌ای جز مستی ندارند، همچنان توبه می‌شکنند و مست پنهانی می‌کنند. گروهی هم ناخورده مست‌اند و عده‌ای دیگر زاهد بی‌ثمر. بعضی از زندگی در مه لذت می‌برند و برخی دیگر گاهی آن را یک ضرورت می‌دانند. و موج‌هایی هستند که حسرتی از خواب مرداب به دل‌شان راه نمی‌دهند.»

چشم‌هایش را کوچک کرده بود و طوری به من نگاه می‌کرد که نتوانستم بفهمم که از حرف‌هایم خنده‌اش گرفته بود یا دل‌سرد شده بود. بهش گفتم: «بگذار خیالت را راحت کنم، زندگی همچنان در جریان است، زنبورها استوار بر طبیعت خودشان رازشان را در گوش گل‌ها نجوا می‌کنند، اگر چه که شیرینی عسل دیگر ربطی به دل دادن و قلوه گرفتن گل و زنبور عسل ندارد. و هستند آدم‌هایی که هنوز در خوان هشتم مانده‌اند، چه دنبال دل خوش می‌گردند و چه برای مرگ آدمیت سوگواری می‌کنند. هنوز هم...»

خواهرم گفت: «چه دوست روده‌درازی داری. زیادی گنده‌گویی می‌کند. تعجب من از این است که تو چه طوری به حرف‌هایی گوش می‌دهی که نه خیلی باورشان داری و نه خوب می‌فهمی!» گفتم: «انگار مرگ هم باعث ترک عادت آدم‌ها نمی‌شود. چه غلطی کردم که می‌خواستم بدانم آن ور دنیا چه خبر است!»

حرفم تمام نشده بود که تازه واردی به جمع ما پیوست که دقیقاً سیزده ماه پیش‌تر از من از ارثیه پدری‌اش محروم شده بود. وقتی چشمش به من افتاد با نگاهش به من فهماند که وقت رفتن است. من که با دیدنش تازه سر ذوق آمده بودم با حسرت گفتم: «خوب گفته بودی که ناگهان چقدر زود دیر می‌شود!» راستش را بخواهید از این حرفش ته دل‌م خوشحال شدم. دیگر واقعاً داشت به من فشار می‌آمد. من مدام این پا و آن پا می‌کردم و دوستم مثل همیشه خیال کرد که حوصله‌ام سر رفته و دیگر نمی‌کشم. یک لحظه ساکت شد، نگاهی به من انداخت و گفت: «حق داری، شب تو را خراب کردم! راستش سعی کردم بعضی جاها را اصلاً نگویم یا خلاصه کنم اما در عوض، نتوانستم جاهایی از بعضی جزئیات بگذرم. بگذار اعترافی بکنم، هم خانم‌ها پر حرف

هستند و هم معلم‌ها. و تو هم از شانس بدت گیر یک خانم معلم افتاده‌ای! البته اگر تو بخواهی حرفی نیست، تمام می‌کنم. اما یادت باشد اشتیاق تو به شنیدن بود که مرا وادار به گفتن کرد.»

ناقلا در عین جسارت، مظلوم به نظر می‌آمد! مهره مار داشت انگار، می‌دانست چه جور آدم را قانع کند. تسلیم را در نگاهم خواند که لبخند همیشگی‌اش را تحویل داد و برخلاف لحظه اول دیدارمان که ساکت بود و میلی به حرف زدن نداشت مشتاقانه ادامه داد: «اصلاً بگذار از جایی بگویم که ظاهراً منزل آخرم بود اما مثل این که خودش نقطه شروع ماجرای تازه‌ای بود. شاید فکر کنی باید وارد یک مکان بسته‌ای شده باشم، همان فکری که خودم هم داشتم. اما نه، دیدم در یک دشت بسیار بزرگی هستم. جایی وسیع و دل باز که تا دیدم یاد سرزمینی افتادم که آخرین سفرم به آن جا بود. برایت که تعریف کرده بودم فصل درو آن جا چه قدر دیدنی بود. تمام دشت یکسر به رنگ طلا بود و آواز بلدرچین‌ها امان سکوت را بریده بود. همان کاری که فردایش صدای داس‌ها وقتی به ساقه‌های گندم می‌خوردند با بلدرچین‌ها کردند و آنها را پر دادند. کجا رفتند نمی‌دانم، این که آیا دوباره به همان جا بازمی‌گشتند هم نمی‌دانم، اما هر جا بودند روزها و فصل‌ها را به امید و انتظار گندم‌زار سال بعد می‌گذراندند_ کاری که برای آدم‌ها هم آشنای دیرین و دلنشین است.

شاید دشت محدود به حدودی بود، اما وسعت شگفت‌آوری داشت. همین را بگویم که آن قدر بزرگ بود که همه آنهایی را که در طول مسیرم دیده بودم این بار یکجا می‌دیدم، چه آنهایی که برایت گفتم و چه آنهایی که نشد بگویم. محیطی بود آرام و دلچسب اما مملو از جمعیت که همه دور میز گردی جمع بودند که تمام میدان را می‌گرفت. شرط می‌بندم تا حالا نظیرش را اینجا کسی ندیده است! بسیار باشکوه بود. شادابی و خرمی همه جا موج می‌زد. آدم در عین هوشیاری احساس مستی می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم واقعاً به افتخار حضور من یک چنین ضیافی ترتیب داده شده یا که مدام برپا بود.

خلاصه یک جمع بسیار صمیمانه‌ای بود. همگی دور تا دور میز نشسته بودند و با هم گرم صحبت بودند و به قول پدرت اختلاط می‌کردند. نه کسی دلواپس بود نه دل‌نگران. با آن که جمعیتش غیر قابل شمارش بود هنوز جای خالی زیاد داشت. من که تا آن موقع سر پا بودم فکر کردم جایی برای نشستن پیدا کنم. با نگاهم می‌گشتم و می‌گذشتم. دیدم همه آن چند نفری را که اول از همه بعد از دادگاه دیده بودم یک جا کنار هم نشسته و گرم گفتگو بودند. دیدار دوباره‌شان مرا به یاد پرسشی انداخت که هنوز بی‌جواب مانده بود. حالا دیگر یک سؤال نبود، ضربدر صد و بلکه هزار شده بود که مثل کرم توی ذهنم وول می‌خوردند. فرصتی بهتر از این پیش نمی‌آمد. رفتم روبه روی آنها نشستم تا همه در دیدرس من باشند و بتوانم حرف هر کدام را که بخواهند جوابی برای پرسش‌هایم داشته باشند خوب بشنوم. همین که سرم را بالا گرفتم تا سؤالم را بپرسم چشمم کمی لغزید. خشکم زد! باورم نمی‌شد! ... بگویم، تو هم باورت نمی‌شود!

فکر هر کسی را می‌کردم الا این یکی. یعنی فکرش را نمی‌کردم که در چنین جایی او را ببینم. یک لحظه اصلاً یادم رفت کجا هستیم. و بدون آن که ملاحظه جمع را بکنم و حرمت مجلس را نگه دارم چشم کردم توی چشمش و با صدای بلند گفتم: «تو! این جا؟! ... تو که اصرار داشتی خدا مرده است، حالا چطور شده که این جا بغل به بغل این جمع خداجو نشسته‌ای؟!» فهمید که او را شناخته‌ام. قبل از این که حرف دیگری بزنم خودش پیش دستی کرد و گفت: «نه جای شگفتی است. هر آفریننده‌ای جوایب آفرینندگان قرین خویش است.» این را که گفت کنجکاو شدم و نگاهم را ادامه دادم تا ببینم سمت دیگرش چه کسانی هستند. کسی که بغل دستش نشسته بود با نگاه من سرش را به علامت تأیید تکان داد و با لفظی سنگین گفت: «کلامش حق است. بی سبب به دنبال خدا سرگردان کوه و بیابان‌اند. خدا در جبهه من است!» بی‌اختیار نگاه مات سوخته من رفت روی نفر بعدی. او هم وقتی دید که بهش خیره شدم

بی‌معطلی گفت: «آری، چون دیده دل بگشایی، بی‌شک خدا را همین جا بیابی»
و به خودش اشاره کرد و بعد هم به من!

چهار شاخ مانده بودم. به خودم گفتم که این دیگر چه جور چیدمانی است،
جمع اضدادند! نگو که داشتم بلند می‌گفتم که یک نفر از سمت دیگر این‌ها در
آمد و گفت: «خواست کجاست؟ این همه به خواست خود تو بود!»

نگاهم را به طرفش برگرداندم. در همان دید اول شناختمش. خود ناقلایش
بود. پدرش خوب شناخته بودش که این اسم را رویش گذاشته بود.

راستش را بخواهید نفهمیدم منظورش کی بود. به خنده گفتم: «اگر کسی تو
را شناسد فکر می‌کند رفیق اجنه‌هایی. خودت که همه را می‌شناسی و باهاشان
سر و سرّ داری، فکر کردی من هم مثل تو هستم!؟»

دوستم چشم‌هایش را گشاد کرد و با تعجب گفت: «چطور یادت نمی‌آید؟
من که این همه درباره‌اش با تو صحبت می‌کردم. همان خر شانس بی‌ملاحظه
که دو دفعه از دست عزرائیل قسر در رفت! ... ای بابا، همان کسی که سر یک
حادثه زلزله‌الم شنگه راه انداخته بود و در عدالت خدا مانده بود و ...» دید که
من واقی مانده‌ام و فقط نگاهش می‌کنم گفت: «بگذریم، تا صبح هم بنشینم و
نشانه بدهم تو یکی یادت نمی‌آید.» و بعد رفت سر حکایت خودش و ادامه داد:
«وقتی ناقلا این حرف را زد دوباره همان نفر اولی دستی به سیل‌های بلند و
پرپشتش کشید و گفت: «راست می‌گویند این شیر خندان. گمان بردی بی‌اراده‌ی
میزبان به میهمانی دشت مگیدو آمده‌ایم؟»

تازه آن جا بود که فهمیدم دوهزاری‌ام چه قدر کج بود که وعده فرشته
نگهبان قانون را نگرفته بودم. من که تا آن موقع فکر می‌کردم یکی از
میهمانان هستم یک مرتبه یادم آمد که وقتی در آخرین سفرم آن دشت وسیع
را دیده بودم فکر کرده بودم که واقعاً آن جا چه قدر مناسب یک گردهمایی
بزرگ است. آن روز در آن دشت با خودم گفته بودم ای کاش می‌توانستم در
این میهمانی شرکت می‌کردم، جایی که همه آنهايي که راضی می‌شوند برای
اصلاح کار، تمام اشتباهات‌شان را افشا کنند دعوت دارند. قبلا شنیده بودم که

خیلی‌ها آن جا را میدان نبرد نهایی می‌دانند اما نمی‌فهمیدم چرا. بعد از کلی بالا و پایین زدن، به فکرم رسیده بود که شاید خیلی هم بیراه نگفته باشند؛ برای اصلاح نهایی چه نبردی دشوارتر و کار سازتر از مذاکره و چه شمشیری برنده‌تر از تیغ منطق زبان، چه زبانی شیرین‌تر از سازش، چه سازشی سودمندتر از تسلیم شدن در برابر حقیقت، چه حقیقتی آشکارتر از وجود خواسته‌ها و اندیشه‌های مختلف روی زمین. فکرش را بکن، آن موقع دیگر جایی برای پیش داوری یا سوءداوری در دنیای آدم‌ها...

تنگ غروب بود. پدر از عصبانیت صورتش سیاه شده بود و انگار از چشمش خون می‌زد بیرون. میان درگاه در ورودی ایستاده بود و داد می‌زد: «یاالله، همین الان راه می‌افتی!... یا با تفنگ من بر می‌گردی یا هیچ‌وقت بر نمی‌گردی!» مادر توی تاریکی اتاق داشت لباسش را عوض می‌کرد.

آن موقع هنوز برق به روستای ما نیامده بود. من کلاس دوم بودم و برادرم مستمع آزاد می‌رفت. زیر نور چراغ نفت سوز که چندلحظه قبل مادر شیشه‌اش را تمیز کرده بود و نفت ریخته بود و روشن کرده بود داشتیم تخم مرغ رنگ می‌کردیم برای کاردستی فردا که پدرم سر رسید. بدون آن که یک کلمه از مادرم توضیح بخواهد افتاد به جانش. مادر که داشت روی اجاق شام می‌پخت هاج و واج مانده بود. پدر بی‌ملاحظه می‌زد و با غیض می‌گفت: «سر خود!... بی‌اجازه من؟... توی این بلبشو که سگ صاحبش را نمی‌شناسد از کجا اعتماد کردی؟!» مادر التماس می‌کرد که جلوی روی بچه‌ها زشت است و یکسر تکرار می‌کرد: «داری اشتباه می‌کنی، مرد!» مادر نه گریه می‌کرد و نه صدایش را بلند می‌کرد. فقط ازش خواهش می‌کرد که آرام باشد تا برایش توضیح بدهد اما پدر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود.

از دست ما کاری بر نمی‌آمد، کز کرده بودیم یک گوشه اتاق و فقط جیغ می‌کشیدیم. پدر گاه گاهی هم به سمت ما می‌آمد و دست می‌برد به کمر بندش تا ما را ساکت کند. سر در نمی‌آوردیم این کتک کاری بخاطر چه بود. ولی حتم داشتیم که حق با پدر است. سابقه نداشت پدر روی مادر دست بلند کند، همیشه

جلوی دیگران احترامش را نگه می‌داشت. مادر هم هیچ وقت روی حرف پدر حرف نمی‌زد.

مادر از اتاق آمد بیرون. سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد. رفت به طرف در ورودی. برادرم محکم چسبیده بود به من و دل توی دلم نبود. مادر از بغل پدر رد شد. پدر سرش پایین بود. وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید به من سفارش کرد هوای برادر کوچکترم را داشته باشم. زدم زیر گریه و التماس کنان به پدرم نگاه کردم. پدر اما سرش همچنان پایین بود.

مادرم که شک نداشت وقتی پدر حرفی می‌زند باید انجام شود، خداحافظی کرد و راه افتاد. بند دلم پاره شد. انگار قرار بود دیگر هیچ وقت مادرم را نبینم. تمام شب به این فکر می‌کردم که چه طور مادر دلش راضی شده بود با پدر که ناغافل افتاده بود به جانش و جلوی ما خردش کرده بود خداحافظی کند. با خودم می‌گفتم اگر من جای مامان بودم، تا قیام قیامت با بابا حرف نمی‌زدم. آن شب من و برادرم با گریه خوابیدیم اما پدر اصلاً نخوابید. وقتی مادرم رفت، عمویم آمد خانه ما و چیزهایی گفت. پدرم دیگر عصبانی نبود، نگران بود. یا توی اتاق قدم می‌زد و یا می‌رفت توی حیاط. و با آتش سیگارش سیگار بعدی را روشن می‌کرد.

صبح فردا قبل از این که ما راهی مدرسه بشویم مادرم برگشت. مرد میانسالی هم که تفنگ دولول شکاری پدر را به دوش داشت همراهش بود. پدرم بلند شد و رفت دم در. تمام صورتش قرمز شده بود و گوش‌هایش بل می‌داد. مادر با دلخوری سلامی کرد و داخل شد. پدر با آن مرد سلام و علیک کرد و دست داد و برای صرف صبحانه به داخل اتاق تعارفش کرد. وقتی با هم حرف می‌زدند سرشان پایین بود. من در همان عالم بچگی می‌توانستم شرمندگی را از روی چهره هر دوشان بخوانم.

آن روز دو بار از دست معلم کتک خوردم، اول بخاطر دیر رسیدن به مدرسه و بعد هم سر زنگ کاردستی. بس که از دیدن دوباره مادرم ذوق زده شده بودم به کلی فراموش کرده بودم تخم مرغ رنگ شده را ببرم.

هر بار که خواهرم از مادر می‌خواست تلخ‌ترین خاطره زندگی‌اش را بگوید، او ماجرای سوءتفاهم آن شب را تعریف می‌کرد. می‌گفت که تمام راه را گریه کرده بود و به باعث و بانی فتنه لعنت فرستاده بود. تازه، شانس آورده بود آن شب مهتاب بود و گرنه چه طوری می‌توانست سه ساعت راه سنگلاخ تا خانه دایی‌اش را پیاده بدون چراغ طی کند. مادرم می‌گفت که خیال کرده بود حتماً بخاطر کتک‌های بی‌جهتی که خورده بود و وحشتی که از تنهایی و تاریکی شب توی دلش مانده بود، بچه‌اش را مثل دفعه قبل که جن زده شده بود سقط می‌کند، اما این یکی عین کنه چسبیده بود و ول کن...

دوستم هرچه زور داشت کوبید به بازویم. یک قد پریدم! تا خواستم داد بزنم و بهش اعتراض کنم، خواهرم را دیدم که بالای سرم ایستاده و دستش روی بازویم بود. پوزخندی زد و گفت: «صدایت در نمی‌آمد، داشتی چرت می‌زدی!؟» بدون این که چیزی بگویم تندی پا شدم و رفتم. از داخل دستشویی داد زدم: «خوب شد بیدارم کردی، داشتم می‌ترکیدم!»

خواهرم ریشه رفت. مادرم دعواش کرد: «عجبم با الله! ... توی این شب عزیز آدم می‌خنده؟ برعکس!»

صدایش می‌آمد که همراه با تلویزیون زمزمه می‌کرد: «القوس، القوس، خلسنا من نار یا رب ...»

نفهمیدم چرا با آن که مدت زیادی را با دوستم گذرانده بودم، وقتی بیدار شدم فقط چند بند از دعا را از دست داده بودم!

اول صبح روز اول مهر ۱۳۸۸

کله سحر از خانه زده بود بیرون که اول وقت آنجا باشد. کاملاً می‌شد از چشم‌هایش فهمید که شب قبل تا دیر وقت بیدار بود. قبل از این که وارد ساختمان بشود چادر را از کیفش بیرون آورد و سرش کرد. از کوتاهی چادر معلوم بود که مال خودش نیست. مدام از سرش لیز می‌خورد و روسری‌اش را هم با خودش به عقب می‌کشید. گیج شده بود چادرش را جمع کند و نگه دارد یا موهای لختش را قایم کند زیر روسری. به هر زحمتی بود در زد و داخل شد. دفتر حاج آقا بزرگ بود با دکوراسیونی شبیه مطب روانپزشکی که قبلاً یک مدتی دختر به آن جا می‌رفت و تحت درمان بود. توی اتاق انتظار کسی نبود غیر از مرد جوانی که پشت میز روی صندلی گردان در حال گردش بود. همین که دختر را دید سراسیمه صندلی را نگه داشت و تندى از جایش بلند شد:

«بفرمایین خواهر، سلام علیکم.»

«سلام. با حاج آقا کار داشتیم.»

«یه لحظه تشریف داشته باشین.»

در حالی که سرش پایین بود رفت تا برای ملاقاتش با حاج آقا هماهنگی کند. خیلی سریع برگشت و دختر را به اتاقش راهنمایی کرد. دختر با دستپاچگی دم در سلام کرد و جواب غرایبی شنید:

«سلام علیکم و رحمه‌الله.»

و با اشاره دست حاج آقا آرام روی صندلی که دو قدمی با میز فاصله داشت نشست. روی میز چند ردیف کتاب چیده شده بود که همه مثل هم جلد شده بودند و یکی هم جلوی روی حاج آقا از وسط باز بود. دختر خودش را جمع و جور کرد و دو لبه چادرش را گرفت بالا و بین زانوهایش جا زد. بعد از این که خودش را معرفی کرد نوشته‌اش را که داخل یک پوشه زرد رنگ گذاشته بود از کیفش درآورد و با دو دستش گرفت و خواست مؤدبانه آن را روی میز بگذارد. بلند که شد چادر از دستش در رفت و از سرش لیز خورد و ولو شد روی زمین.

دختر انگار که کسی تن لختش را توی حمام دیده باشد هول شد و خودش را جمع کرد. صورت سفیدش شده بود عین لبو. با دستپاچگی چادر را برداشت و دور خودش پیچید و زیر چشمی به حاج آقا نگاه کرد. دید سرش به کتاب است و توجهی بهش ندارد. حتماً خیالش راحت شد که از قرمزی درآمد و به رنگ اولش برگشت. پوشه را مرتب کرد و روی میز گذاشت و همان طور که عقب عقب می‌رفت تا سر جایش بنشیند حرف هم می‌زد:

«بفرمایین حاج آقا، این خدمت شما! البته بیخشین اگه پرگویی یا احیاناً جسارت کرده‌ام. ... گفته بودین بی کم و کاست بنویسم، منم سعی کردم چیزی رو از قلم نیندازم. راستش محصل هم که بودم از درس انشاء نمره چندان خوبی نمی‌گرفتم، اما حفظیاتم عالی بود.»

حرف که می‌زد صدایش می‌لرزید:

«اگه اشتباه نکنم مثل این که به مادرم گفته بودین اگه با جزئیات بیشتری باشه تعبيرش درست‌تر در می‌آد.»

«بله، همین طور هست.»

حاج آقا با این که پشت میز نشسته بود قد بلند به نظر می‌آمد. چهار شانه و هیكلی بود و ابهت خاصی داشت. هیچ به آدم نگاه نمی‌کرد، چه موقعی که خودش صحبت می‌کرد و چه زمانی که به حرف طرف مقابل گوش می‌داد. دختر کار دیگری نداشت. فقط آمده بود نوشته را تحویل بدهد و برود اما حتماً دلش راضی نمی‌شد دست خالی برگردد که آن طور محکم نشسته بود روی صندلی و قصد رفتن نداشت. همان طور که به مادرش گفته بود دیگر تحمل فکرهای جور واجور را نداشت که به مغزش هجوم می‌آوردند و حتا کمتر جایی برای فکر کردن به نامزدش می‌گذاشتند. حتماً می‌خواست هرطور شده همان روز جوابش را بگیرد و از کابوس رؤیایش خلاص شود. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

«حاج آقا! ماجرای این خواب به شدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده و هر چی هم سعی می‌کنم فکرم به جایی قد نمی‌ده. فکرش داره کلافه‌ام می‌کنه. حرف‌هاش شده عین پتک و مدام می‌خوره به مغزم.»

عجیب‌تر آن بود که هر جمله‌ای که آن شب از دهان دوستش در آمده بود مثل این بود که با چکش قلم زنی در ذهنش حک شده باشد طوری که خیال می‌کرد هر لحظه دارد صدایش را می‌شنود. با خودش که فکر می‌کرد، می‌دید نه زیاد معنی حرف‌هایش را می‌فهمد و نه خیلی قبول‌شان دارد. برخلاف او که مثل خیلی‌های دیگر به خدا و پیغمبر و روز حساب اعتقاد داشت، دوستش به دنبال فلسفه بافی بود. با آن که می‌دانست مادرش دفعه قبل که آمده بود پیش حاج آقا همه این حرف‌ها را بهش گفته بود اما می‌خواست محکم کاری کرده باشد:

«البته پشت سر مرده گفتن نداره ولی راستش یه مدتی زده بود زیر همه چیز، شک کرده بود! حتا از بچگی هم... بیخشین، اگه این حرف‌ها رو می‌زنم نه این که بخوام خدای نکرده دوستم رو پیش شما خراب کنم، فقط می‌گم شاید به کار شما بیاد.»

حاج آقا سرش پایین بود و انگار که دارد روزنامه می‌خواند نوشته‌های دختر را به دستش گرفته بود و برگه‌ها را بالا و پایین می‌زد:

«نه، تمنا می‌کنم. گوشم با شماست.»

«آدم درستی بود ها، اما سؤالات عجیب و غریبی می‌پرسید، برخلاف من که همیشه از این جور بحث‌ها واهمه داشتم. معلم معارف ما می‌گفت بعضی سؤالات باعث تزلزل در دین می‌شن. قسمتی از یادداشت‌هاش رو هم برای شما نوشتیم. اگه بی‌زحمت بخوونین، متوجه منظورم می‌شین.»

تا قبل از این خواب بزرگترین دغدغه‌اش دوری نامزدش بود و روز شماری می‌کرد که آخرین ماموریتش تمام شود تا هرچه زودتر سر و سامان بگیرند و بروند سر خانه و زندگی خودشان. مادرش شرط گذاشته بود تا وقتی نامزدش کارش را به شهر خودشان منتقل نکند مراسم عروسی نگیرند. خودش هم در

این مدت به شدت در تدارک جهیزیه دخترش بود. می‌خواست کامل‌تر از دفعه قبل باشد حتی اگر مجبور باشد برای پرداخت قسط‌هایش دست به دامان شوهرش بشود، پوست زیر گلو بگیرد و منت کشی کند.

دختر عادت نداشت درباره مسائل شخصی خودش با کسی غیر از دوستش که مرده بود صحبت کند، اما هرچه منتظر نشست جوابی نشنید. شاید باید بیشتر اصرار می‌کرد:

«قبل از این هم دغدغه‌های زیادی داشتم، مثل همه مردم، منتها این قدر اذیت نمی‌شدم. از وقتی که اومده سراغم، همه چی بهم ریخته. از خواب و خوراک افتاده‌ام. من که قبلاً نمازم قضا نمی‌شد گاهی حیران می‌مونم! البته نمازم رو می‌خونم منتها همه حواسم می‌ره سر حرفای دوستم. مخصوصاً وقتی حرفایی که قبل از فوتش می‌زد یادم می‌آد کله‌ام داغ می‌شه و به کل قاطی می‌کنم.»

«مثلاً چه حرف‌هایی؟»

«این که بعضی آدم‌ها بزرگ‌ترین دروغ زندگی شون رو سر نمازشون می‌گن!

این که ...»

حاج آقا با تعجب سرش را بلند کرد و زل زد به چشم‌های دختر. چه چشم‌های درشتی! برافروخته شده بود:

«پناه بر خدا! یعنی که چی؟»

دختر دستپاچه شد. شاید هم ترسید:

«نظر دوستم این بود!»

ویلان مانده بود. چه حرفی زده بود که حاج آقا سنت یادش رفته بود. نمی‌دانست چه کار کند، ادامه بدهد یا سکوت کند. نه می‌خواست خودش متهم به کفرگویی شود و نه می‌خواست دوستش را بفروشد. خیلی زور زد تا یک جوری خرابکاری‌اش را هم بیاورد:

«نه حاج آقا، سوءتفاهم نشه. منظورش این بود که ... یعنی می گفت که آدم باید اول به یه معرفتی برسه، نه از روی ترس یا منفعت یا هر چیز دیگه‌ای دولا راست بشه.»

دختر مطمئن نبود که همین قدر کافی بود یا برای ماست مالی کردن باید ادامه بدهد. حتماً اصطلاح همیشگی مادرش آمد به ذهنش که وقتی بچه بودند به آنها می گفت: «گوزیدن بعد ریدن چی فایده!»

حاج آقا به حالت اولش برگشته بود و حالا دیگه دختر راحت تر می توانست حرف بزند. اصلاً حواسش نبود که چادرش را ول کرده بود و داشت بی هوا با بند کیفش بازی می کرد:

«... البته دوستم پر بیراه هم نمی گفت! می گفت که خداجویی مثل عاشق شدن می مونه، ممکنه یه نفر در تمام عمرش یه بار هم دلش نلرزیده باشه و یکی هم از لرزش زیاد دلش دچار رعشه شده باشه.»

«الله اکبر! ... خداوند همه ما را به راه راست هدایت کنه.»

«خدا شاهده روزی هزار مرتبه به جان شیطان شکاک لعنت می فرستم. راستش خیلی می ترسم.»

«عجب حکایتی شده!... خب، شما بفرما که این ماجرا رو برای کس دیگه‌ای هم بازگو کردی؟»

دو روز اول فقط مادرش می دانست. دختر که خودش نمی خواست چیزی بهش بگوید اما او از حالتش فهمیده بود که یک مشکلی دارد. وقتی مادر دید که موضوع دارد بیخ پیدا می کند، یک شب بعد از شام خیلی خلاصه برای پدر تعریف کرد. خواهرش هم نشسته بود. هرکدام یک چیزی گفتند اما نظرشان دختر را قانع نمی کرد. دست خودش نبود، هر دفعه که یادش می آمد دلش از ترس هری می ریخت پایین. یک چیزی می آمد راه گلویش را می بست اندازه یک تخم مرغ. یکی چندبار هم تعادلش را از دست داده بود و کم مانده بود بخورد زمین. مادر خسته شده بود از بس دم به ساعت آب قند درست کرده بود.

وقتی داشت این حرف‌ها را به حاج آقا می‌گفت بغض گلویش را گرفته بود و صدایش مثل گوشتی که از چرخ گوشت بیرون بیاید ریز ریز می‌شد: «واسه چند نفری که تعریف کردم هر کدوم یه چیزی گفتن. راستش حاج آقا، بیشتر سر در گم شدم!»

پدرش نظرش این بود که خواب ادامه دلمشغولی روزانه و زائیده افکار آدم‌هاست. خواهرش به شوخی گفته بود که بیکاری زده به سرش. برای دوستان نزدیکش هم تعریف کرده بود. یکی از دوست‌هایش که خودشان دکمه صدایش می‌کنند آب پاکی را ریخته بود روی دستش و به طعنه گفته بود: خواب شیطان را دیدی، لعنت خدا بر این شیطان و بر شیطان رجیم! عقل کل هم بعد از شنیدن حرف‌هایش به مسخره گفته بود: وقتی هم که زنده بود دچار توهم و تناقض بود! نظر کوتوله هم این بود که خواب زن کج است! دختر دلش نیامد که ماجرای زن کولی را نگفته بگذارد:

«چند روز پیش وقتی داشتیم با خانواده‌ام توی پارک قدم می‌زدیم یک زن کولی جلویم را گرفت و اصرار کرد که فالم را بگیرد. وقتی دید من بی‌اعتنایی می‌کنم از خوابم یک چیزهایی گفت و گفت که آینده روشنی در انتظارم است! اما وقتی دید پولی در کار نیست حرفش را پس گرفت که این بیش‌تر نگرانم کرده! مادرم هم مدام دلداریم می‌ده که توی اون خیال خوابیده بودم و می‌گه صدقه رد کنم ایشالله خیره.»

«بله، خیره انشاءالله! ... خب، شما گفتی که دوستت شک کرده بود، می‌تونی بگی کی و سر چی؟»

«راستش یه بار وقتی اول دوم دبیرستان بودیم مدتی حالت افسردگی گرفت ولی بعدش خوب شد، اما...»

«بخاطر چی؟»

«بخاطر اسمش!»

«مگه اسمش چی بود؟»

برای اولین بار بود که جلوی حاج آقا می‌خندید:

«تکذبان!»

«... چون بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردن ناراحت بود؟»
«نه! به حرف دیگران زیاد اهمیت نمی‌داد. وقتی فهمید چطور می‌شده بود که این اسم رو روش گذاشتن فکری شد.»
«خب، تعریف کن چطور می‌شده بود.»

زمانی که دوستش بدنیا آمده بود پدرش نبود، مادرش هم جرات نمی‌کرد سر خود کاری بکند. این بود که رفته بود پیش ملای محله تا برایش سر کتاب باز کند. آن طوری که خودش برای دختر تعریف کرده بود مثل این که سوره الرحمن می‌آید و ملا هم که می‌بیند توی هر دو صفحه‌ی باز شده کلمه تکذبان مدام تکرار شده، به نظرش می‌آید که حتماً حکمتی در کار است! وقتی دختر ماجرا را گفت حاج آقا تعجب کرد:

«عجب! ملا که این قدر ... استغفرالله ربی. حالا چی شد که حالش خوب شد؟»

«هیچی، بعد از یه مدتی داد شناسنامه‌اش رو عوض کردن. همیشه از اسم مادرم خوشش می‌اومد. مادرم اوایل یه خرده ناراحت شد. غر می‌زد که مگه اسم قحطی بود و عهد کرد اسم داداش بزرگ دوستم رو روی بچه من بذاره!»
«ماشالله حساسیت خانم‌ها هم که تمامی نداره! ... خب، داشتی می‌گفتی، بعدا سر چی شک کرد؟»

«راستش دقیقاً نمی‌دونم از اول چی باعث شد یا از کی شروع شد، اما یادم هست که یه مدت مدام می‌گفت که هر چی فکر می‌کنه می‌بینه که حقیقت با واقعیت، اون طور که به ما گفته شده، جور در نمی‌آد. یادم هست اون موقع دانشجو بودیم.»

از دست همه شاکمی بود؛ پدر و مادرش، معلم‌هایش، و هر کسی که باید راهنمایی‌اش می‌کرد. مغزش پر بود از سؤال، عین انبار پر از گاه. می‌گفت که هر چه فکر می‌کند نمی‌تواند بفهمد چرا همه اصرار دارند به این که هر چه را

که خودشان می‌دانند حقیقت است پنهان کنند. مدتی بعد که از آن حالت در آمد گفت که تصمیم گرفته معلم بشود.»

وقتی که دختر همه این‌ها را به حاج آقا گفت یک لحظه ساکت شد، اما انگار یک حرف نگفته دیگری هم روی دلش سنگینی می‌کرد. و نتوانست خودش را نگه دارد:

«بعد که معلم شد کلاً به همه چیز کار داشت و گیر می‌داد!»

«مثلاً به چه چیزی؟»

«خیال می‌کرد همه‌جا کلاس درس هست و همه را به چشم شاگردانش

نگاه می‌کرد!»

برخلاف انتظار دختر، حاج آقا با یک اصراری ازش خواست که دقیق‌تر بگوید و مصداق بدهد. دختر یک کم من و من کرد و بالاخره موردی را گفت که مشکل خودش هم بود:

«مثلاً وقتی می‌دید مردم این همه از طبیعت استفاده می‌کنن ولی حرمتش

رو نگه نمی‌دارن خیلی دل خور می‌شد و می‌گفت: «حقیقتاً من از روی زمین

خجالت می‌کشم! خدا به آدم‌ها به مثقال انصاف بده، به مسئولین یه جو حس

مسئولیت و به زمین صبر ایوب!»

چهره حاج آقا باز شد:

«بارک الله! ... در زمره سبزه‌ها هم که بود!»

با شنیدن آفرین، دختر دلش قرص شد و اعتماد به نفس پیدا کرد. به مغزش

فشار آورد تا یک قسمت دیگری از حرف‌های دوستش را به خاطر بیاورد. و

یادش آمد که یک روز که چند نفر از بچه‌ها دور هم جمع بودند، دوستش

پرسیده بود: «می‌دانید چرا آدم‌ها ناخالصی دارند؟» هر کدام یک چیزی گفته

بودند و خندیده بودند. بعد خودش جواب داده بود: «چون محصول بازار مشترک

اند!» همین را برای حاج آقا هم تعریف کرد. برای بار دوم سنت شکسته شد.

وقتی برگشت خانه، سر شام به همه گفت که حاج آقا با شنیدن این خاطره

چطوری آویزان مانده بود و بعد تسبیح زده بود و گفته بود: «استغفرالله!»

حاج آقا مرتب با دستی که انگشتی قلمبه‌ای داشت ریشش را نوازش می‌کرد:

«... راستی نگفتی که دوست شما ازدواج کرده بود یا مجرد بود؟»

«همه این‌ها رو براتون نوشتم، حاج آقا! ... راستش زندگی مشترک اون با

شوهرش یه کم با بقیه‌ها فرق می‌کرد.»

«منظورتون چیه؟»

دختر پا به پا شد و خودش را روی صندلی جا به جا کرد و از جواب دادن

طرفه رفت. حاج آقا سؤالش را طور دیگری پرسید:

«مثلاً چه فرقی؟»

دختر کلی من و من کرد تا جوابش را بدهد:

«مثلاً یه مورد این که با آن که به شدت به بچه‌ها علاقمند بود شرط ضمن

عقد گذاشته بود که بچه‌دار نشه!»

برخلاف خودش که روز شماری می‌کند ماموریت نامزدش تمام شود تا هر

چه زودتر سر و سامان بگیرند و دست به کار شوند. مادرش همیشه می‌گوید:

«زن باید مادر باشد تا مزه دنیا را بفهمد.» از خیلی‌ها شنیده که حس مادر بودن

برای زن‌ها بهترین حس و حال هست اما تا به حال خودش تجربه‌اش نکرده

است. و بعد هم به حاج آقا گفت که دلیلش را هم برایش نوشته تا اگر از نظر

شرعی گناهی به گردنش باشد کفاره‌اش را بدهد!

در صدای حاج آقا حالت اعتراض موج می‌زد:

«معلوم می‌شه این دوست شما تعهد تاهل نداشت که به فکر ثمره ازدواج

نبود.»

برای چند ثانیه هر دو ساکت بودند اما مثل این که حاج آقا نمی‌توانست این

موضوع را هضم کند:

«حالا نظرش در این مورد چی بود؟»

«گفتم که، منطق خاص خودش را داشت.»

و بعد برای حاج آقا تعریف کرد که یک بار که با دوستان‌شان دور هم جمع بودند دوستش گفته بود که اگر اطمینان داشت پسرش هرگز به جنگی فرستاده نمی‌شود و یا اگر دلش قرص بود که دخترش هیچ وقت مورد آزار و تبعیض قرار نمی‌گیرد شاید نظرش در این مورد عوض می‌شد.

از پوزخند زدن حاج آقا می‌شد فهمید که از این توجیه دوستش نه خوشش آمده و نه برایش قابل قبول بود:

«خب، این‌ها همه‌اش یک مشت حرفه، هر چه خدا بخواد همون می‌شه! ... بسیار خب، شما می‌تونید برید، ایشالله چند روز دیگه از طرف دفترم با شما تماس می‌گیرن. شماره تلفن رو که قید کردین؟»

«بله، مشخصات دیگه رو هم که خواسته بودین آخر سر نوشتم.»

امید الکی بسته بود که جوابش را همان روز بگیرد. زیادی اطلاعات داده بود. از سر ناچاری بلند شد. چادرش را با بی‌حوصلگی با یک دستش روی سرش نگه داشت. با نگاهش یک چرخ صد و هشتاد درجه‌ای توی اتاق زد و راهی شد:

«پس من منتظر می‌مونم، حاج آقا. فعلاً با اجازه شما!»

«در امان خدا، موفق و مؤید باشین!»

از دفتر که آمد بیرون آه بلندی کشید. چادر را مچاله کرد و چپاند توی کیفش. خوشحال به نظر نمی‌رسید. راضی هم نبود، شبیه وقتی که می‌گوید احساس حماقت می‌کند.

صبح روز هشتم مهر ۱۳۸۸

مادر دکمه‌ی خاموش جارو برقی را فشار داد و تند تند رفت دوشاخه را از پریز کشید. همیشه همین طوری بوده، می‌خواهد سریع کارش را تمام کند. پایش را گذاشت روی دکمه سیم جمع کن. صدای جمع شدن سیم مثل آهنگی آمیخته شد با کلام تاب دارش:

«صلاة ظهر شد، نمی‌پوسی این قدر می‌خوابی؟ ترک صلاة! ... پا شو که سهم کارت هنوز مونده!»

دختر زور زد، کش و قوس آمد، بلند شد نشست، از تخت آمد پایین، تلوتلوخوران راه افتاد به طرف دستشویی... آمد بیرون، حوله دستش بود. توی اتاق نشیمن خواهرش را دید که روی مبل دو نفره روبروی تلویزیون چمباتمه زده و قفل کرده بود به گل قالیچه. با حوله زد به پشتش:

«چی؟ باز که قنبرک زدی قوزی!»

«سر به سرم نذار که اصلاً حوصله ندارم.»

«نگران نباش، یا خودش می‌آد یا نامه‌اش!»

«برو بابا، اون که نگرانی نداره!»

اولین باری بود که می‌شنید خواهرش این جور راجع به نامزدش حرف می‌زند. با کنترل تلویزیون پشت سر هم کانال عوض می‌کرد:

«پس چه مرگته؟»

«مادرزاد بی ادبی!... این قدر کانال عوض نکن، سرگیجه گرفتم. یادت رفت

مامان چی گفت؟»

دختر دو زانو جفت زد پیش پایش و دست‌هایش را قفل کرد به زانوی

خواهرش:

«بیخشین، بیخشین. منظورم اینه که ... یعنی می‌گم... مطلب چیه که اول

صبحی این قدر تو فکری آخه؟»

خواهرش دست‌های او را پس زد و پایش را جمع کرد روی مبل:

«کنه نشو برو پی کارت!»

دختر بغض کرد:

«به درک، نگو تا بترکی!»

و دلخور از جلوی پایش بلند شد. خواهرش عادت نداشت با کسی قهر بماند. به همه گفته بود که از تنهایی می ترسد و از قهر ماندن بدش می آید. لحن صدایش را آرام تر کرد:

«خب حالا! عین بچه‌ها زودی لوس می‌شی و قهر می‌کنی.»

دقیقاً هفت روز قبل بود که از آن دفتر خارج شده بود. در این مدت غیر از موقعی که با نامزدش تلفنی حرف زده بود یا بی‌اختیار بهش فکر کرده بود همه‌اش منتظر تماس از طرف دفتر حاج آقا مانده بود، اما هیچ خبری نشده بود. مادرش با او اتمام حجت کرده بود که دیگر حق ندارد حتا یک کلمه راجع به این موضوع با کسی صحبت کند. و این که حق ندارد حتا بهش فکر کند! وقتی که گفت مامان غدغن کرده که درباره خوابش حرف بزند بغضش ترکید و اشکش درآمد:

«باور کن دارم کلافه می‌شم.»

دختر که دم در اتاقش بود دوباره برگشت به طرف خواهرش. در گفتارش

غرض و تحکم موج می‌زد:

«دیوونه، سر کاری! ... دوست صمیمی تو بود، خواب رو تو دیدی، می‌خوای

یکی دیگه تعبیرش کنه!؟»

«یه بار در زندگیت حرف حساب زده باشی همین جاست! مثل ننه‌بزرگ‌ها چادر چاقچور کردم، این همه راه رو هلک و هلک رفتم که چی بشه؟ هیچ وقت نشده کاری بکنم و بعد پشیمون نشم! به قول بابا آدم باید در هر کاری یه چرایی هم بیاره... عقل هم خوب چیزیه، به خدا!»

حالا دیگر دختر جلوی آینه قدی دم در ورودی ایستاده بود و با صورتش ور می‌رفت. صدایش مثل موهایش صاف بود و واخوان داشت:

«آی گفتم، گشتم نبود نگرد نیست!»

افتاده بود به جان جوش‌های صورتش که بعد از هر بند انداختن مهمان ناخوانده می‌شدند. ملاحظه‌ای توی کارش نبود، نه سر کندن جوش‌ها و نه موقع حرف زدن با خواهر بزرگترش:

«ولی بی‌شوخی، تو یه خرده شبیه زن‌های بی‌سواد نمی‌مونی؟ اصلاً نمی‌شه از رفتارت فهمید که دانشگاه رفتی!»

«واقعاً!... چقدر به من می‌گفت: «بیا از کتابخونه‌ام کتاب بردار بخون. کتاب فکر آدم رو باز می‌کنه، بدون تفکر که آدم فرقی با کرم خاکی نداره! زندگی روان می‌شه با کتاب...»

«هه هه، کتاب! نگو تو رو خدا خنده‌ام می‌گیره! دوستت که باید بهتر تو رو می‌شناخت. پیش ترها که دم دروازه بغل دست مامان داشتی با همسایه‌ها یکی یکی پرونده مردم رو زیر و رو می‌کردی. بعدش هم که کامپیوتردار شدی، توی چت روم‌ها سرگردان بودی!»

همان طور که حرف می‌زد دوباره آمد کنار خواهرش نشست:
«یک مدتی هم که با شوهر سابقت کل کل می‌کردی ... آخر سر هم که از اون همه مهریه گذشتی تا به قول خودت جونت آزاد باشه!»
خواهرش قرمز شد و داغ کرد:

«صدبار بهت گفتم دوست ندارم درباره‌اش بشنوم، حالم ازش بهم می‌خوره!»

«حالا که همه چی تموم شده، لازم نیست این قدر بالا بیاری!... اما خدا و کیلی چه هدیه‌هایی واسه ما می‌خرید، ها!»
«هدیه‌اش بخوره توی سرش! وقتی مست می‌کرد رو چرا نمی‌گی؟ تو که نبودی ببینی چه قدر نفرت‌انگیز می‌شد. هر بار یادم می‌آد حالت تهوع به من دست می‌ده. ... ای کاش هیچ وقت ندیده بودمش.»
سرش را پایین انداخت و ساکت شد. بعد به یکباره گل از گلش شکفت و سرش را بالا گرفت و با سر انگشتانش موهایش را شانه کرد:

«می‌دونی، دلم می‌خواد وقتی عروسی کردم یه بار که دست به بازوی شوهرم وسط پارک قدم می‌زنییم یا توی پاساژ مشغول خریدیم ما رو ببینه! قیافه مافنگی‌اش دیدن داره، به جان تو!»
 «سلیمه آرزو بسیار دارد!»
 «هه هه هه، نمکدون!»

دختر حوله را از روی دسته مبل برداشت و با دو دست مقابل سینه‌اش گرفت، با آهنگ تلویزیون قر داد به طرف اتاقش. عادت دارد هر نوع موسیقی را که می‌شنود بدنش را به تناسب آهنگش به حرکت در می‌آورد. حتا به سخنرانی‌ها ریتم رقص می‌دهد. از دل و درونش نشاط و تحرک می‌زند بیرون. از بچگی همین طوری بود. سرک کشید به اتاق خواهرش:

«خانم کرم خاکی! لطفا قبل از عمل کردن به وصیت دوست مرحومت برو تختت رو مرتب کن! ... بیچاره نامزدت، اگه بفهمه چه فکراییی تو سرته، چه حالی می‌شه!؟»

«مسخره! آخر آدم نشدی!»
 «آدم نشدم درست، اما کرم هم نیستیم! ... خودمونیم، این دوستت هم عجب حرف قشنگی زده، ها!»

رفت توی اتاقش و مشغول تمیز کاری شد. برخلاف مادرش، دقت را بر سرعت ترجیح می‌دهد. خواهرش صدایش را بلند کرد:

«موز مار! تو نبودى که این همه پشت سر دوستم بد می‌گفتی و مسخره‌اش می‌کردی، حالا چطور شد؟»

دختر بریده بریده حرف می‌زد:

«آدم که همیشه در یک حال باقی نمی‌مونه، آبجی خانم! ... اگه قرار باشه تغییر نکنه که... یعنی همون کرم خاکیه. اون موقعی رو که تو می‌گی... من در عالم خامی خودم سیر می‌کردم... به قول شاعر... خام بدم، پخته شدم، سوختم.»
 چندبار زد به بالش تا صاف شود:

«هر آدمی باید دوره‌هایی رو تو زندگیش بگذرونه... و خوش به حال کسی که همه اینها رو به وقتش تجربه می‌کنه!»

«او... وه! طوری حرف می‌زنی که انگار سال‌ها از اون موقع گذشته. تو همین الان هم هنوز از بچگی درنیومدی!»

دختر با دست تکیه داد به چهار چوب در و سرش را داد بیرون. وقتی حرف می‌زد آدم احساس می‌کرد از گلویش باد بیرون می‌زند:

«هه هه، خبر نداری! ... اگه من نباشم که کارهای گروه‌مون توی دانشگاه می‌خوابه!»

«اوه، بیا زبیرت نکنن! به قول پسر همسایه هر موقع گفتن آجر پاره تو خودتو بنداز وسط!»

«آجر رو بذار زیر پات که قدت بلند شه!... می‌خوای باور نکن، اما بدون من اجرای برنامه تعطیل!»

«مواظب باش یه موقع نجسی به سقف! ... اون چه برنامه‌ایه که بدون حضور جنابعالی برگزار نمی‌شه!»

آمد توی اتاق نشیمن و نشست کنار خواهرش. حالا دیگر تن صدا پایین بود و لحنش آرام. بی‌خس و محکم حرف می‌زد:

«تازه، محض اطلاع سرکار باید عرض کنم که هفته دیگه هم توی دانشگاه ما یه نشست داریم و...»

ابروهایش را بالا داد:

«کار اجرای آن هم با منه!»

«به قول مامان وا بده، بچه!»

و روی مبل جابجا شد. خودش متوجه نبود، اما هشت بار کانال عوض کرد. شاید یک لحظه داشت به دوستش که مرده بود فکر می‌کرد. شاید هم به خواهر کوچکترش حسودی می‌کرد و یا به حالش غبطه می‌خورد. یک مرتبه سرش را گرفت بالا و مستقیم چشم کرد توی چشمش. حتماً کنجاو شده بود. هنوز همان لحن را داشت:

«حالا این نشست و برخاست بخاطر چی هست؟»

«روز جهانی کودک... راستی، خانمی هم که چند سال پیش جایزه صلح نوبل گرفت ... همون که عکس خودش وقتی که داشت جایزه رو می گرفت توی روزنامه‌های ما نمی دونم چرا چاپ نشد... خدایا اسمش چی بود؟...»

«خب حالا؟»

«قراره از اون هم دعوت کنیم واسه سخنرانی، البته اگه بتونیم پیداش کنیم و یا برنامه بهم نخوره!... باید مطلب جمع کنم راجع به حق و حقوق کودکان، وظایف والدین... خیلی دلم می‌خواد مطلبی هم درباره مسائل زنان تهیه کنم. ای کاش دوستت اینجا بود و به من ایده می‌داد.»

«برو، دلت خوشه! خدا روزی تو رو جای دیگه حواله بده! ... حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه از فردا دیگه این جا می‌شه مدینه فاضله. وضعیت ما همینه که هست. به خیالت با یک جلسه سخنرانی و برگزاری دو تا همایش مشکل حل می‌شه؟ اصلاً چرا راه دوری بریم، همین زن همسایه. می‌گفت شب‌ها تا صبح توی رختخوابش یا گاهی وقت‌ها هم توی دستشویی گریه می‌کنه. می‌دونی چرا؟ شوهرش رفته سرش هوو آورده! تازه، بعضی وقت‌ها هم با خودش می‌آره خونه‌اش. اونم همین که بخواد اعتراض بکنه شوهرش می‌افته به جونش. اگه هم بخواد بذاره بره، کجا رو داره که بره!؟»

خواهرش گفت که یک بار خودش دیده بود که تمام بدن زن همسایه و بچه‌اش کبود بود. بعد گفت که خانمی که هر از گاهی برای نظافت خانه‌شان می‌آید، به مادرشان گفته که وقتی برای ملاقات شوهرش مجبور است پشت در زندان یا توی اتاق انتظار، منتظر بماند چقدر تحقیر می‌شود و چه نگاه‌های معنی‌داری را تحمل می‌کند. تازه، چند بار هم بهش پیشنهاد شده. خواهرش گفت که هنوز یادش نرفته که دوستش تعریف می‌کرد که چندتا از دانش آموزانش از خانه فرار کرده بودند و چقدر نگران بود که معلوم نیست سر از کجا در بیاورند.

دختر که معلوم بود از شنیدن این داستان‌های تکراری کلافه و عصبی شده بود حرف خواهرش را قطع کرد:

«خب که چی؟»

«فکر می‌کنی از فردای نشست شما، دیگه واژه خشونت و آزار و تجاوز و

این جور چیزها از فرهنگ لغت ما حذف می‌شه؟»

«نه خیر خانوم خانوما که یه نفس داری همه مشکلات رو ردیف می‌کنی.

قرار نیست از فردا همه چی درست بشه. تو چون از حق خودت خبر نداری در

پی گرفتنت هم نیستی.»

دختر داشت جدی‌تر از قبل حرف می‌زد. صورتش قرمز شده بود مثل وقتی

که تب داشت. طوری برای خواهرش توضیح می‌داد که هر کس نمی‌دانست

فکر می‌کرد چندسال ازش بزرگ‌تر است. بهش گفت که به جای غر زدن باید

درد را گفت و به جای سکوت کردن و منتظر ماندن باید کاری کرد. گفت که

قدم اول برای حل هر مسئله‌ای شناخت و بعد بیان آن است. و گفت که تغییر

همیشه ابتدا در اندیشه بوده بعد در عمل. فقط کافی است در جایی که

اندیشه‌ای وجود دارد، آزادی بیان کردنش هم باشد. و بعد انگار که خواهرش را

کاملاً مجاب کرده باشد تن صدایش را کم کرد:

«... یه شبه که نمی‌شه ره صدساله رو رفت، خواهر من! رسیدن به هر

چیزی توانی داره، غیر اینه؟»

«نه بابا! پیاده شو با هم بریم. ... تازگی‌ها یاد گرفتی حرف‌های قلمبه

می‌زنی، عین دوست من!»

خنده دختر صدایی شبیه صدای شکستن ناگهانی شیشه را داشت. شاید

پیش خودش فکر کرد که خواهرش از یک چیزهایی بو برده و قبل از اینکه

مچش باز شود بهتر است خودش اعتراف بکند:

«نه، مثل این که واقعاً دُغال فروشی، تو رو نمی‌شه سیاه کرد! ... آره، من،

چندوقت پیش ها یواشکی دفترچه خاطرات دوستت رو از اتاقت کش رفتم!

ماجرای کامل خوابت رو هم اون روزی که چادر مامان رو برداشتی و بیرون رفتی از کامپیوترت خوندم. حافظه‌ات محشره، دختر!»

«ای ناقلا! ... پس بگو این چرخش صد و هشتاد درجه‌ای تو از کجا آب می‌خوره!»

از آن روزی که گوش خوابانده بود به در اتاق خواهرش و چیزهایی شنیده بود حواسش پرت شده بود. کنجکاو شده بود که توی آن دفترچه چه نوشته شده. کشیک می‌داد کی خواهرش از خانه می‌رود بیرون، و هر بار چند صفحه را می‌خواند. به نظرش آمده بود حرف‌های دوستش آن قدرها هم قلمبه و پرت نبود که قبلاً فکر می‌کرد. و این دقیقاً موقعی بود که ترم اول دانشگاه را با تمام اللی تلی‌ها و بچه‌بازی‌ها و سردرگمی‌هایش تمام کرده بود و تازه با بچه‌هایی آشنا شده بود که چیزهایی سرشان می‌شد و حرفی برای گفتن داشتند، برخلاف اکثر دانشجوها که یا سرشان توی خمره است یا فقط به دنبال گرفتن مدرک علاف کلاس‌ها و آویزان استادها هستند. سر کلاس برخی استادها هم خیلی چیزها دستگیرش شده اگرچه که این روزها بیشترشان دو پهلو حرف می‌زنند. همه این‌ها به کنار، تابستانی که پشت سر گذاشته متفاوت از تعطیلات قبلی بود که فقط می‌آمدند و می‌رفتند. صحبتش تا به این جا که رسید مکثی کرد و زد به روی ران خواهرش:

«بله آبجی!»

و بلند شد و رفت به طرف آشپزخانه:

«اگه الان بابا این جا بود حتماً می‌گفت: «درسته که سواد همه مشکل آدم

رو حل نمی‌کنه اما بی‌سوادی و بی‌خبری هم بد دردیّه.»»

لیوانی را که به جا ظرفی آویزان بود برداشت و مشغول ریختن چای شد. با

نفسش خندید و سرش را چند بار چرخاند. پشتش که به خواهرش بود برای

حرف زدن مجبور شد صدایش را بالا ببرد:

«یادم می‌آد یه روز که تو از پیش شوهرت قهر کرده بودی و اومده بودی

خونه، دوستت برای آروم کردن بندش را که نماد فروهر داشت از یقه

لباسش بیرون کشید و نشانت داد و گفت: «ببین! درسته که هر آدمی در حلقه بزرگ هستی سرگردان هست، اما با دست خودش هم جهان کوچکتی را می گرداند.» فکر کردم چقدر مسخره هست که توی این آشفته بازار قهر و دعوا داره فلسفه بافی می کنه!»

لیوان چایی را گذاشت روی میز و صندلی را برای نشستن کشید:

«حالا تازه دارم می فهمم چی می گفت و دردش چی بود.»

شکر ریخت:

«توی نوشته هاش از اون تکه ای بیشتر خوشم اومد که می گه: «دجال من،

دجال تو، دجال فکر ما. مسیح من، مسیح تو، مسیح قلب ما.»

با ریتم خاصی می خواند. شاید هم داشت ادای دوست خواهرش را در می آورد. صدای بهم زدن چایی شیرین آهنگ کلامش شده بود. تکه ای دیگری را با صدایی بلندتر خواند:

«مگر آیا گم کرده ایم زمان شادمانی کردن را؟ و شمایل نشاط را؟ چه شده ما مردمان را که چنین مکدر، با فاصله، خالی از دل سخن می گوییم؟» ... راستی مامان پیداش نیست؟»

«رفته یه کم خرید کنه واسه شام امشب.»

دختر داشت با وسواس خاصی عسل و خامه را روی تکه نان می مالید:

«امشب، چه خبره مگه؟»

خواهرش از سر جایش بلند شد، رفت توی آشپزخانه و روبرویش نشست.

چهره اش بازتر شده بود:

«دامادش داره می آد! ... یه چایی هم واسه من بریز.»

لقمه را جویده نجویده قورت داد:

«به به، چشمت روشن! ... ای نامرد روزگار، پس این ادا اطوارها ناز قبل از

بغل بود!؟»

«برو، بی مزه! ... حق نداری جلوی اون ضایع منی ها، گفته باشم!»

دختر لیوان را لبریز کرد، کم رنگ و پر کف. حرف خواهرش خیلی به مذاقش خوش نیامده بود:

«من زیپ دهنم کشیده هست، تو حواست باشه کاری نکنی که از اومدنش پشیمون شه، بنده خدا! آخه عادت داری توی مسائل خصوصی آدم‌ها زیادی عمیق می‌شی!.. به نظرم هر کسی می‌تونه به دنیای شخصی یا به راز داشته باشه. حتا بین زن و ...»

«می‌شه تمومش کنی؟ فقط همین مونده بود تو به من درس اخلاق بدی، چه قدر بدبختم من!»

مجبور شد با دهان پر عذرخواهی کند:

«اصلاً غلط کردم، ببخشین! ... حالا بیا تکلیف ناهار رو روشن کن که مامان بیاد، دادش در نیادا!»

«نچایی به موقع! مثل این که ناهار امروز نوبت سرکار بود، ها!»

«حالا تو بیا خانومی کن ناهار رو درست کن، عوضش من برنامه باشگاه امروز عصر رو لغو می‌کنم و می‌مونم به مامان کمک می‌کنم که تو با خیال راحت به نامزدت برسی. بعدازظهر به اندازه کافی وقت داری که بری دوش بگیری و مرتب شی، خوشگل هم که هستی!... به نظرم لباسی که از سفر قبلی‌اش برات آورده خیلی بهت می‌آد.»

«فکر کردی با این حرفات خر می‌شم؟»

«اختیار داری، دور از جون! تو که باید بهتر از من بدونی، خاطره این روزها هیچ وقت از ذهن آدم بیرون نمی‌ره. حتا ممکنه تلخی به اتفاق توی زندگی مشترک رو شیرینی خاطره‌ای از اوایل آشنایی از بین ببره، البته برعکسش هم هست!»

«ها، مشکوک می‌زنی! نکنه زیرکی داری به کارهایی می‌کنی و ما

بی‌خبریم؟ ... بذار مامان بیاد!»

خون دوید به صورت دختر و چشم‌هایش بور شد:

«خب بیاد! تازه باید خوشحال هم بشه که ته تغاری خانواده اون قدر بزرگ شده که عشق رو می‌فهمه. چرا تا قبل از این حرفی در میان نبود. دیدی که، پسر عمه جونت چقدر دور و برم می‌پلکید و دم می‌زد، هیچ وقت تحویلش گرفتم؟ ... دیگه باید بزرگترا قبول کنن که دوره عشق‌های پنهان سرآمده.»

«واقعاً که، چه قدر ساده بودم من!»

چایی کم رنگی که برای خواهرش ریخته بود دیگر کف نداشت. خواهرش لیوان را برداشت، لب زد و نخورده دوباره گذاشت روی میز:

«بیا، یخ و بی‌مزه! تو که بلد نیستی یه چایی درست و حسابی بریزی، چی می‌فهمی عشق چیه؟»

«وا! عشق چه ربطی به چایی داره!؟»

و مانده چایی‌اش را هورت کشید و از روی صندلی بلند شد:

«پا شیم بریم به کارمون برسیم که فردا از صبح تا غروب با بچه‌ها برنامه بیرون داریم!»

داشت می‌رفت به خواهرش گفت که هر چی درست کرد مهم نیست، می‌خورد. خواهرش کفری شد:

«به سنگ پا می‌گی زکی! اون کدوم مادر مرده‌ایه که آشنای تو شده! باید ببینم و بهش تسلیت بگم!»

دختر میان درگاه اتاقش مکث کرد و سرش را برگرداند. از حالت چهره و لحن صدایش معلوم بود که اصلاً از حرف خواهرش ناراحت نشده:

«صبر داشته باش، همین روزها شما رو به هم معرفی می‌کنم!»

خواهرش از این همه آرامش و رضایت تعجب کرد. از حرف‌هایش می‌شد فهمید که کنجکاو شده بود:

«نکنه مخ یکی از استادها رو زدی؟... یا شاید یه پسر پولدار با قیافه هنری توی کلاس موسیقی به تورت خورده! ... اگه من تو رو می‌شناسم، می‌دونم چی موزماری هستی!»

دختر تک خنده شکاند. خنده‌اش موج‌دار بود.